

ماه نامه‌ی فرهنگی
اجتماعی نوجوانان
سال هشتم، آبان ۹۳

۶۱

نسیم

نوجوان



● امام علی (علیه السلام):
أُولَى الْأَشْيَاءِ أَنْ يَتَعَلَّمَهَا الْأَحْدَثُ
الْأَشْيَاءَ الَّتِي إِذَا صَارُوا رِجَالاً
إِحْتَاجُوا إِلَيْهَا

بهترین چیزی که نوجوانان باید
فراگیرند ، چیزهایی است که
در بزرگسالی خود به آنها نیاز
خواهند داشت .

شرح نهج البلاغه ، ابن ابی الحدید ،
ج ۲، ص ۳۳۳ .



به نام خدا

نسیم نوجوان

ماهنامه فرهنگی، اجتماعی نوجوانان

سال هشتم، شماره شصت و یک، آبان ۹۳

مدیر هنری: محمد مهدی نوری

صندوق پستی: ۲۳۰۶۴ دبی

تلفن: ۰۴-۳۴۴۲۸۸۶

فکس: ۰۴-۳۴۹۷۳۶۷

پست الکترونیک: Info@3rdimam.com



- نیایش/ ۴
- قصه های قرآن/ ۵
- قول مردانه/ ۶
- داستان/ ۸
- اعتماد به نفس/ ۱۲
- بهداشت و درمان/ ۱۴
- نثر ادبی/ ۱۵
- وجدان کاری/ ۱۶
- داستان/ ۱۸
- شعر/ ۲۰
- معرفی رشته ها/ ۲۲
- خبر/ ۲۳
- داستان تصویری/ ۲۶
- پرسش و پاسخ/ ۲۸
- من اولین هسنم/ ۳۰
- دانستنی ها/ ۳۲
- طنز/ ۳۴
- من ایرانیم/ ۳۶
- دخترانه/ ۳۸
- جدول/ ۴۰
- سرگرمی/ ۴۱
- جاده ی بهشت/ ۴۲
- مشاهیر/ ۴۴
- دانش ایرانی/ ۴۶
- مساجد زیبای جهان/ ۴۸

● نسیم نوجوان از آثار خوانندگان گرامی استقبال می کند.

نیایش کسی هست

- شب، اگر غافل بخوابم، صبح، باز شلوغ کاری گنجشک ها می گوید: «کسی هست!»
- ما را که خلق کردی، فکر نکردی؛ تجربه نداشتی! و ما، چه فکرها که نمی کنیم و چه تجربه ها نمی اندوزیم، برای خلق یک خط شعر! صدای بازی علف با نفس های شاپرک، بلوغ سیب سبز، تو همان خدای غنچه ای!
- شاعرترین هم که باشم؛ فقط شاید بتوانم اندکی، به ن از دریاها یکی از اسم های تو نزدیک شوم! که اگر بتوانم، در هر دو دنیا سیراب خواهم بود!
- نقاشم؛ ولی رنگ هایت را که می شمرم، شاعر می شوم!
- بال و پرندادی؛ ولی بلندتر از هر پرنده، بلند پروازی می کنم؛ وقتی با خیالم در آخرین سجده، در آغوش، شیرین ترین خوابم را تجربه می کنم!
- ایده ی خلق آدم، ایده ی سیب، ایده ی زمین، نمی توانم بدانم از کجا آمد؛ ولی، بابت وجودم و وجودت، سپاس گزارم؛ همین!

پی نوشت ها:

۱. با الهام از خطبه ی یک نهج البلاغه.



قصه های قرآن

آرام نبود. این پا و آن پا می کرد. می خواست هر چه زودتر برخیزد، جلو برود و چیزی بگوید. جمع زیادی از مسلمانان دور تا دور حضرت محمد ﷺ نشسته بودند؛ اما او دورتر از بقیه بود. با خودش فکر کرد: نه... می خواهم کسی صدایم را نشنود. فقط خودم تنها، خواسته ام را به او بگویم. نمی خواهم ریا بشود!

حضرت محمد ﷺ با آرامش و خوش رویی، گاه حرف می زد، گاه به مسلمانان خیره می شد و به سؤال های شان جواب می داد. خیلی از آن سؤال ها پیش پا افتاده و بی ارزش بود؛ اما پیامبر خدا با تحمل و صبر زیادی که داشت، به آن ها جواب می داد.

ابودحداح که عقب تر از همه بود غرق در خیال شد...

- آهای بانو، کجایی...؟

- من این جا هستم، دارم به کمک خدمتکاران، خرماهای رسیده را از لیف شان جدا می کنم.

- برخیز... برخیز که ما قرار است با خدای بزرگ مان، معامله ای پُرسود انجام بدهیم.

- چی... معامله با خدا... منظورت چیست؟

- امروز باید از این باغ دوست داشتنی دل بکنی و تمام هست و نیست آن را به فرشتگان آسمانی که مأمور خداوند هستند، بسپاری!

- هان... چگونه؟

- من با خداوند یک معامله ی پُرسود انجام داده ام. حضرت محمد ﷺ هم شاهد معامله ی ماست. نگاه کن، آن فرشته ها از آسمان به زمین آمده اند تا باغ را از ما تحویل بگیرند...!

- چی... مگر خداوند به باغ ما نیازمند است که فرشته هایش را فرستاده؟

- هه... هه... نه، فرشته ها این باغ را از ما می ستانند و به مستمندان مدینه می رسانند!...

ابودحداح از خیال درآمد. دید مردها رفته اند و حضرت محمد ﷺ تنهاست. جلورفت و سلام کرد و گفت: «ای پیامبر عزیز خدا! شما امروز فرمودید هر کس صدقه ای بدهد، خدا دوبرابرش را در بهشت به او خواهد داد. من از مال دنیا دو تا باغ دارم. حالا می خواهم یکی اش را به عنوان صدقه، تقدیم شما کنم.»

چهره ی حضرت محمد ﷺ پراز نور خوش حالی شد.

- اگر من باغم را صدقه بدهم، آیا خداوند در بهشت دوبرابرش را به من خواهد داد؟

- آری!

لب های درشت ابودحداح به پهنای صورت سوخته اش باز شد. او دردش احساس خوش و شیرینی داشت.

- همسرم امّ دحداح هم با من خواهد بود؟

- آری!

- فرزندانم چه، آن ها هم هستند؟

- آری!

با شوق زیاد برخاست و گفت: «ای پیامبر عزیز، من همین امروز باغم را در راه خدا صدقه می دهم.»

او با شوق زیاد به طرف باغ خود رفت. به در آن که رسید ایستاد، داخل نرفت و از آن بیرون همسر و فرزندان را صدا زد. آن ها در باغ بودند.

- آهای امّ دحداح، من از امروز این باغ را در راه خدا صدقه داده ام و در عوض دوبرابرش را در بهشت خدا خریداری کرده ام. تو و فرزندانم هم با من خواهید بود!

آن ها با تعجب از باغ بیرون آمدند. ابودحداح ماجرا را تعریف کرد. آن ها خوش حال شدند. او باغ خود را به حضرت محمد ﷺ سپرد. خیلی زود خداوند برای پیامبرش آیه ای تازه فرستاد.

آیه ای که درباره ی کار خیر ابودحداح بود:

کیست که به خدا وام نیکو دهد تا چندین برابرش افزون کند؟ خداست که تنگدستی دهد و توانگری بخشد...^۱

۱- سوره ی بقره، آیه ی ۲۴۵.

منبع: تفسیر نمونه، تفسیر آیه ی فوق.

معامله ی پُرسود

از دفتر خاطرات یک معلم

تصویرگر: کاشوم نظری

قول

نسیم روحوان ۱



معلم با عصبانیت وارد دفتر مدیر شد و گفت: «آقا، ببینید این دانش آموز چی آورده مدرسه!» دانش آموز کیف مدرسه اش را زیر بغلش زده بود و گریه کنان التماس می کرد: «آقامدیر، تورو به خدا این را از من نگیرید!»

من حاج و واج نگاهش کردم و گفتم: «چی هست؟ از کیفیت بیابور بیرون ببینم.» دانش آموز که خیلی مواظبت از خودش نشان می داد، یک کفتر خاکستری را از کیفش بیرون آورد و گذاشت روی میز.

کمی عصبانی شدم و با تشر گفتم: «مدرسه جای کفتر آوردن است؟ الان به مادرت زنگ می زنم بیاید مدرسه.»

دانش آموز بدون معطلی، با یک دست کفتر را محکم نگه داشت و با دست دیگرش گوشه ی کتم را گرفت و گریه کنان گفت: «آقا تورا به خدا، اگر مادرم بفهمد من را می کشد. مادرم خبر ندارد. ظهر توی راه مدرسه، پسرعمویم این را به من داد و گفت این امانت پیش تو باشد، غروب ازت پس می گیرم. آقا، مردی کنید و قول بدهید به مادرم نگویید تا من پیش پسرعمویم امانت دار خوبی باشم...»

از یک طرف خنده ام گرفته بود از این زبان بازی و به ویژه کلمه ی «امانت دار» و از طرفی قانون مدرسه اجازه نمی داد که دانش آموز موارد

غیرمجاز به کلاس ببرد؛ آن هم حیوان؛ آن هم کفتر! مردی به خرج دادم و کفتر را تا غروب داخل یک کارتن در دفتر خودم نگه داشتیم. آب و دانه هم تهیه کردم. زنگ آخر به دانش آموز گفتم: «فقط به خاطر قولی که بهت داده بودم این کار را کردم و یادت باشد که مدرسه جای این کارها نیست.» دانش آموز با همان زبان شیرینش گفت: «آقا، امروز فهمیدم نگه داشتن قول، چه قدر سخته!»

■ تأثیر خانواده

وارد سالن مدرسه که شدم، هنوز نماز جماعت شروع نشده بود. مجید داخل سالن راه می رفت. سلام کرد، جوابش را دادم. پرسیدم: «چرا به نماز جماعت نمی روی؟»

پوزخندی زد و جواب نداد. دوباره پرسیدم. گفت: «آقا! ول مان کنید، برای چی نماز بخوانم؟» تعجب کردم. به او گفتم: «نماز را برای نزدیک شدن به خدا می خوانند. سن تو هم به سن تکلیف نزدیک است و...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «آقا، راستش را بگویم؟ من اگر در خانه نماز بخوانم، پدرم و برادر بزرگترم مرا مسخره می کنند؛ چون خودشان نمی خوانند، به من هم می گویند نخوان!»

خیلی حالم گرفته شد. چند دقیقه ای با هم صحبت کردیم تا از اوضاع خانواده اش مطلع شوم. در همین حال با اشاره های من وضویش را

گرفت و سپس هر دو در نماز جماعت مدرسه شرکت کردیم.

روزهای بعد می دیدم مجید در صف های نماز، بین بچه هاست.

■ زنگ اشتباه

چند روزی بود که به خدمت گزار مدرسه می گفتم با آقای رحیمی تماس بگیر و بگو بیاید این لیست نمره ها را برای صحافی ببرد. هروقت به این موضوع اشاره می کردم، بهانه می آورد و یا فراموش می کرد.

آن روز در حال مرتب کردن کمد بایگانی بودم که دیدم هنوز لیست ها از جای شان تکان نخورده اند. از بی نظمی متنفر بودم. یک لحظه جوش آوردم و با صدای بلند گفتم: «آقای سلمانی، الان دیگه زنگ رو بزن!»

آقای سلمانی که صدای من برایش غیرمترقبه بود، فوری رفت به طرف زنگ مدرسه و تا آن جا که توان داشت، برای مدت غیرمعمول آن را فشار داد و ناراحتی اش را از صدای بلند من، روی زنگ خالی کرد...

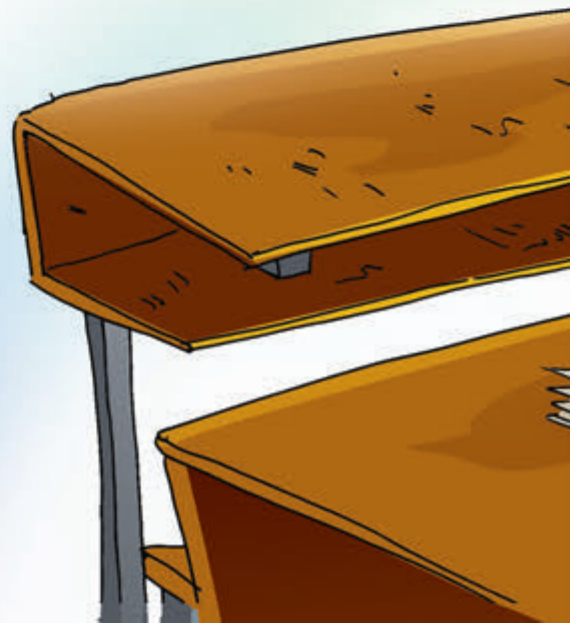
همه ی ۱۳ کلاس با خوش حالی از این که امروز زنگ مدرسه زود زده شده، از کلاس ها بیرون آمدند و مدرسه بی نظم شد. معلم ها می گفتند: «مگر مراسم داریم که زنگ را زود زدید؟» آقای سلمانی بین خنده و عصبانیت سرگردان بود!

زنگ بعد وقتی به کلاس آمدم، یکی از دانش آموزان به نام صفربه کلاس نیامده بود. از بچه ها سراغش را گرفتم. یکی از بچه ها از روی میز رفت لب پنجره ی کلاس و با دست اشاره کرد به بیرون و گفت: «آقا، صفرا از مدرسه فرار کرده و آن جا وسط بیابان است.»

رفتم کنار پنجره و صفرا را دیدم. دانش آموزی را فرستادم تا او را برگرداند. صفرا نیامد. برایم نامه نوشته بود: «آقا، خیلی بی معرفتی! حالا که من توی این دنیا بعد از پدر و مادرم فقط شما را دوست دارم، می خواهی من و بقیه ی بچه ها را تنها بگذاری و بروی؟ من مدرسه ی بدون شما را نمی خواهم. قهر قهر تا قیامت.»

چشم های بارانی ام را همه ی شاگردانم دیدند. از آن روز تصمیم گرفتم با دنیای پاک بچه ها شوخی نکنم.

مردانه



داستان

آسمان به رنگ

تصویرگر: راحله برخورداری

نسیم نوجوان



خون بود



صدای عوعوی سگان در کوچه‌ها می‌پیچید. دل‌نگران بود. هر چه قدر به تاخت آمده بود تا زودتر برسد نتوانسته بود. هیچ چراغی روشن نبود. شب از نیمه گذشته بود که به درِ قصر رسید. با مشت به درِ قصر کوبید.

- آهای نگهبان... نگهبان... در را باز کنید! پنجره‌ی کوچکی بالای درِ قصر باز می‌شود و چشم‌های خواب‌آلودی نگاهش می‌کند.

- چه می‌گویی؟ کیستی؟

- پیغامی برای جناب عبیدالله دارم.

- این وقت شب چه پیغامی؟

- خبر از میدان کربلا دارم، از حسین بن علی (علیه السلام) و یارانش.

نگهبان خمیازه‌ای کشید.

- خبر پیروزی لشکریان امیرالمؤمنین، زودتر از توبه این جا رسیده، برو و این وقت شب مزاحم خواب سرورم نشو، برو. می‌دانی که اگر امیرالمؤمنین یزید هم الآن بیاید عبیدالله او را نمی‌بیند؛ چون خواب را بیش‌تر از هر چیزی دوست دارد. اگر جانت را دوست داری، برو و خندید.

می‌خواست بگوید سر دشمن امیرالمؤمنین همراهش است، ولی نگفت. ترسید اگر بگوید سر را از او بگیرند و ببندازندش بیرون، بدون هیچ پاداشی. پیش خودش گفت: «سر را به خانه می‌برم و صبح می‌آورم خدمت عبیدالله... ولی زخم را چه کنم؟ او دوست دار اهل بیت

است. حتماً اگر بفهمد، کلی غرغر خواهد کرد... عیبی ندارد. سر را جایی پنهان می‌کنم و صبح علی‌الطبع آن را به قصر می‌برم، بدون این که زخم چیزی بفهمد.»



آرام از روی دیوار وارد خانه شد. خانه سوت و کور بود. نگاهی به دور و بر انداخت. هیچ جنبه‌ای به چشم نمی‌خورد. پاورچین پاورچین وارد مطبخ شد. آهسته درِ تنور را برداشت و سر را داخل تنور گذاشت و آمد بیرون.

- کجایی زن؟ شوهرت از جنگ با کفار برگشته. بیدار شو، لقمه‌ای نان به این جهادگرا خدا بده که خیلی گرسنه است. نمی‌دانی چه غوغایی بود. هم تشنه‌ام هم گرسنه.

زن چشم‌مالان و خمیازه‌کشان از اتاق آمد بیرون، چراغ را سردست گرفت تا بهتر ببیند.

- تویی بن یزید؟ خوش خبر باشی! چه بی‌موقع آمده‌ای؟ نصف شب؟ چگونه آمدی داخل؟ چه کسی در را باز کرد؟

دستپاچه شد، دستار را از سرش برداشت.

- از چیز آمدم... اصلاً چرا در باز بود؟ مگر این خانه صاحب ندارد؟

- ولی من خودم در را بسته‌م. نمی‌دانم شاید هم حواسم نبوده باز مانده! حتماً می‌دانسته‌تو می‌خواهی بیایی باز مانده.

هر دو خندیدند.

- تادست و رویی بشویی من سفره‌ای برایت باز

کرده‌ام.

زن به طرف مطبخ رفت. نرسیده به مطبخ، نوری دید که از مطبخ به آسمان رفته. تعجب کرد. ترسید. یواش وارد مطبخ شد. نگاهی به درون آن انداخت. نور از داخل تنور بود. دلش شوراftاد.

- مگر تنور روشن است؟

ترسش بیش‌تر شد.

- در باز!... تنور روشن!...

آرام به طرف تنور رفت و لرزان در آن را برداشت. تنور روشن نبود. نور از کیسه‌ای بود که داخل تنور بود. با احتیاط کیسه را برداشت. خونین بود. با دست‌های لرزان در آن را باز کرد. یک سر خونین، ولی نورانی.

جیغ کوتاهی کشید و از هوش رفت...



- ای سر خونین تو کیستی؟

- ای همسر خولی من حسینم، حسین بن علی، حسین مظلوم، شهید کربلا، پسر دخت پیامبر خدا...

- ولی چرا این گونه؟

- بالبی عطشان و مظلومانه شهید شدم.



ناگهان به هوش آمد، سر نورانی کنار دستش بود. هراسان به طرف اتاق دوید:

- بن یزید... بن یزید... سر خونین از آن کیست؟ خولی دستپاچه شد، صورتش رنگ باخت:



«چرا به آن دست زدی؟ آن سر... سریکی از دشمنان اسلام است.»

- نامش؟

- مهم نیست، گفتم که از دشمنان بود، دشمن امیرالمؤمنین یزید.

- نامش چه بود؟ التماس می‌کنم بگو.

- چه اهمیتی دارد نامش؟ دشمن، دشمن است می‌خواهد عامی باشد یا نوهی پیامبر. نامش حسین بود؛ حسین بن علی.

- وای بر تو! یزید، وای بر تو! می‌دانی چه کرده‌ای؟

- فریاد نکش زن، بی‌آبرویی نکن. گفتم که دشمن امیرالمؤمنین بود. فردا که این سرا برای عبیدالله ببرم با کیسه‌ای پر از سکه‌های طلا برمی‌گردم. طلا دوست نداری؟ هان؟

- وای بر تو، وای بر من! من دارم با چه کسی زندگی می‌کنم؟ به خدا قسم که لحظه‌ای در این خانه نمی‌مانم و در گناه تو شریک نمی‌شوم. -چه می‌گویی زن؟ کدام گناه؟ جایزه‌ی این سر، ما را تا آخر عمر کفاف می‌دهد. می‌خوریم و خوش می‌گذرانیم. مگر تو خانه‌ی بزرگ و لباس‌های ابریشمی و فاخر نمی‌خواهی؟ زن بی‌توجه به حرف‌های مرد به طرف مطبخ

رفت. سرا در بغل گرفت و لب‌هایش را بر گلولی خونین امام گذاشت. صدایی در آسمان پیچید: «أنا مظلوم حُسين، أنا عطشان حُسين» گونه‌های زن خیس شد نتوانست طاقت بیاورد با سرعت به طرف درِ خروجی دوید. بروهرگوری که دلت می‌خواهد؛ ولی وقتی ثروت مند شدم حق نداری برگردی!



صبح صبحانه نخورده راه افتاد. چشم‌هایش می‌سوخت از خستگی و بی‌خوابی؛ بی‌خوابی به خاطر کابوس‌ها و خیال‌ها؛ خواب آتش و جهنم. کیسه به دست وارد قصر شد. در و دیوار را نگاه می‌کرد. حیران مانده بود از دیدن قصر. نگهبان‌ها او را پیش عبیدالله بردند. عبیدالله بالای تختی نشسته بود. تعظیم کرد و سلام داد.

- گفته‌اند پیشکشی برای ما آورده‌ای؟ چه در کیسه‌ات داری که ما را خوش حال کند؟ خولی سربلند کرد، با غرور و لب‌خند پیش رفت. کیسه را برد و جلو عبیدالله گذاشت. از کیسه خون می‌چکید.

- سرورم، سرِ بهترین مردم این سرزمین را برای تان آورده‌ام. نگهبانان در کیسه را باز کردند. چشم عبیدالله به

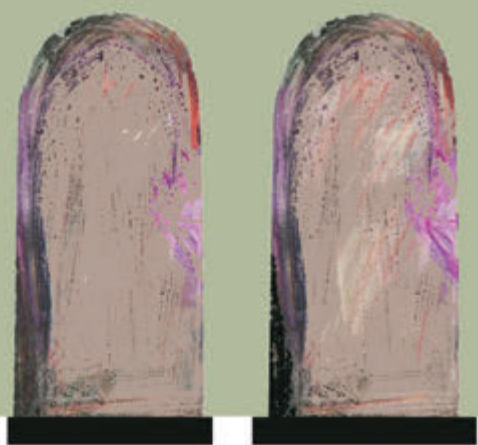
سرامام افتاد، رنگش پرید، سرزخمی و شمشیر خورده، لب‌ها ترک ترک از تشنگی. کلمه‌ی «بهترین مردم» ذهنش را اذیت می‌کرد. تو که می‌دانستی او بهترین مردمان است چرا با او این گونه رفتار کردی؟ خولی از جواب درماند، به چشم‌های از حدقه درآمده‌ی عبیدالله نگاه کرد. -ولی سرورم...

- ساکت شو! به خدا قسم که سکه‌ای به خاطر این کارت نخواهی گرفت.

- ولی سرورم، من به خاطر این جایزه، زندگی و آخرتم را باخته‌ام، ساعت‌ها در کربلا جنگیده‌ام، سختی تحمل کرده‌ام. التماس می‌کنم...

با اشاره‌ی عبیدالله، نگهبانان خولی را کشان‌کشان به بیرون قصر پرت کردند. خولی خاک‌آلود روی زمین افتاده بود. به دست‌هایش نگاه کرد؛ دست‌هایش خون‌آلود بود و خالی از طلا. احساس سنگینی می‌کرد. سنگینی گناهی بزرگ بردوشش. نگاهی به آسمان انداخت. آسمان به رنگ خون بود و صدایی در آن می‌پیچید: «أنا مظلوم حُسين»





در کوچه پس کوچه‌های

اعتماد



- هیچ وقت دوست ندارید به مهمانی بروید؛ چون احساس می‌کنید که افراد طور دیگری به شما نگاه می‌کنند و شما را فرد بی‌لیاقتی می‌بینند.
- از نگاه کردن به چهره‌ی خودتان در آینه پرهیز می‌کنید؛ چون فکر می‌کنید چهره‌ی تان بسیار زشت است.
- وقتی در یک جمع قرار می‌گیرید ضریان قلب تان تندتر می‌شود و صدای نفس‌های تان را می‌شنوید، و از این که دیگران متوجه این حال شما شوند احساس ترس می‌کنید.
- جرأت «نه» گفتن و مخالفت با چیزی را که مطابق میل و نظر شما نیست ندارید.
- همیشه سعی می‌کنید تا به هر قیمتی که شده همه را از خود راضی نگه دارید.
- با وقوع هر اشتباهی خودتان را مقصر می‌دانید و مدام خودتان را سرزنش می‌کنید.
- اگر موارد بالا را در خودتان سراغ دارید، باید بگوییم شما دچار کمبود اعتماد به نفس هستید.

اما اعتماد به نفس چیست؟

اعتماد به نفس نوع نگاه فرد است نسبت به شخصیت و توانایی‌هایش، که رابطه‌ی مستقیمی با عزت نفس دارد.

حتماً می‌پرسید عزت نفس چیست؟

عزت نفس میزان ارزشی است که فرد برای خود قائل است. هر قدر که فرد احساس ارزش مندی بیش‌تری بکند اعتماد به نفس او نیز بیش‌تر خواهد بود. مثلاً شما هر قدر که چهره‌ی خودتان را زیبا و دوست‌داشتنی بدانید و احساس زیبایی بکنید به همان اندازه اعتماد به نفس شما بالاتر می‌رود، چنان که دیگران نیز شما را به همان گونه که خودتان دوست دارید خواهند دید.

هم چنین که نداشتن اعتماد به نفس شما را در ظاهر فردی با لب‌های آویزان، صورت پژمرده و چهره‌ای غمگین، پشتی قوز کرده و ظاهری شلخته و نامرتب با صدایی ضعیف و نامطمئن به دیگران نشان می‌دهد. حتماً با خودتان می‌گویید چه اهمیتی دارد که شما فردی با اعتماد به نفس بالا باشید!

همان‌طور که قبلاً نیز گفتیم نوع نگاه شما به خودتان زمینه‌ای است برای این که دیگران شما را آن‌گونه ببینند.

اگر شما خودتان را فرد لایق و توانایی ببینید که توانایی انجام کار خاصی را دارد، دیگران نیز شما را همان‌گونه خواهند دید، در نتیجه به شما فرصت انجام آن کار خاص را خواهند داد.

در شماره‌های قبل من به شما تکنیک نه گفتن را آموزش دادم. فراموش نکنید که توانایی شما در نه گفتن به مسائلی که شما هیچ تمایلی به تأیید آن‌ها ندارید موجب خودباوری شما و بالا رفتن اعتماد به نفس تان می‌شود.

به نفس

به این نتیجه رسیده بود که او «کودن» است و مدیر مدرسه به او گفته بود که: «تو هرگز در هیچ کاری به جایی نمی‌رسی» و تنها اعتماد به نفس او به خودش موجب شد تا امروز او بیش از 1000 اختراع ثبت شده به نام خودش داشته باشد که معروف‌ترین اختراع او چراغ حبابی یا همان لامپ است آن هم در زمانی که مردم از چراغ‌های نفتی و گازی برای روشن کردن خانه‌هایشان استفاده می‌کردند.

در قدم بعدی سعی کنید از بیان افکار خود هیچ گونه ترسی نداشته باشید. اهداف‌تان را مشخص کنید، فکر کنید چه کاری دوست دارید انجام دهید و سپس برای انجام آن برنامه‌ریزی کنید و طبق برنامه جلو بروید. آنچه را که می‌توانید، تغییر دهید.

درباره‌ی عادت‌ها و خصلت‌های خود فکر کنید. اگر بعضی از آن‌ها شما را ناراحت می‌کند، برای تغییر آن اقدام کنید؛ اما اگر چیزی است که نمی‌توان آن را تغییر داد (مثل شکل ظاهری‌تان) سعی کنید از آنچه که هستید لذت ببرید و سازگاری کنید، فراموش نکنید که زیبایی باطن ارزشمندتر از زیبایی ظاهر است.

هر روز سه کاری رفتاری که انجام داده‌اید و موجب رضایت و شادی‌تان شده است را روی کاغذ بنویسید.

سعی کنید با صدای بلند صحبت کنید، هنگام راه رفتن محکم و سریع گام بردارید.

اگر احساس اعتماد به نفس نمی‌کنید، حداقل تظاهر کنید و طوری رفتار کنید که انگار به خودتان و توانایی‌های‌تان کاملاً مطمئن هستید.

خیلی زود می‌بینید که احساس اعتماد به نفس می‌کنید، اعتماد به نفس واقعی. حتی اگر طی 10 سال گذشته اعتماد به نفس خیلی پایینی داشته‌اید، به این معنی نیست که قرار است همان‌طور بمانید. می‌توانید تصمیم بگیرید که زندگی و آینده‌ی‌تان را تغییر دهید. می‌توانید افکار و

خاطرات مربوط به گذشته را دور بریزید و به چیزهای جدیدی فکر کنید.

توی زندگی‌تان چه کسی یا چه کسانی را تحسین می‌کنید؟ چرا؟ به خاطر کدام ویژگی یا کدام ویژگی‌های‌شان؟ پاسخ به این پرسش‌ها

را به دقت یادداشت کنید و فهرستی تهیه کنید تا ویژگی‌های مورد علاقه‌ی‌تان همیشه جلو چشم‌تان باشد. هر روز برای رسیدن و نزدیک‌تر

شدن به این ویژگی‌ها تلاش کنید. هر روز یکی از کارهایی را که همیشه از انجام آن واهمه داشتید و دارید، انجام دهید. خیلی از ترس‌هایی

که در زندگی‌تان وجود دارند و با شما زندگی می‌کنند، اجازه نمی‌دهند که توانایی‌های‌تان را بروز دهید. سعی کنید که هر روز یک قدم به

حصارهای ترس‌تان نزدیک‌تر شوید. هر چه از این ترس‌ها بیش‌تر فاصله بگیرید و بیش‌تر ازشان دوری کنید، ترسناک‌تر به نظر می‌رسند. در عوض، هر چه به آن‌ها نزدیک‌تر و بیش‌تر با آن‌ها مواجه شوید، می‌بینید

که چه قدر راحت می‌شود از آن ترس‌های خیالی رد شد.

در پایان فراموش نکنید که ارزش شما به عنوان یک انسان به مشهور بودن، زیبا بودن، خوش لباس بودن، سریع بودن، یا داشتن وزن ایده‌آل نیست؛ بلکه تنها به خودتان بستگی دارد.

■ ولی چه کار کنید تا فردی با کمبود اعتماد به نفس نباشیم؟

از ابراز نظر در جمع استقبال کنید. سؤال پرسیدن را بد ندانید و ابراز عقیده کنید. برای این منظور سعی کنید مطالعات خود را بیش‌تر کنید و بر اطلاعات‌تان بیفزایید.

فکرهای خوب و مثبت را انتخاب کنید. شاید در گذشته اشتباهی کرده‌اید که دیگران شما را به خاطر آن تحقیر کرده‌اند و تحت تأثیر این تحقیر، فکری منفی در شما شکل گرفته است، این فکر که اگر چنین و چنان کنم آبرویم می‌رود. اکنون زمان تغییر است، فکرهای مثبت را جایگزین کنید. فکری مثل این که هر شکست یک تابلوی علامت است که راه درست بعدی را به من نشان می‌دهد. یا این که هر کسی ممکن است اشتباه کند فکرهای منفی قبلی شما را تغییر می‌دهد.

■ اصلاً می‌دانید چه چیز ادیسون را مخترع کرد؟

ادیسون شخصی که اولین معلمش او را «خنک و کودن» نامید. پدرش



بهداشت و درمان

ریحان

این گیاه علاوه بر این که درمان بسیاری از دردهاست، سفید کننده دندان نیز به حساب می آید و از دهان در برابر مشکلات و بیماری های متعدد محافظت می کند. برگ های ریحان را خشک و آسیاب کنید سپس به خمیر دندان اضافه و هر روز از آن استفاده کنید.

نمک

نمک یکی از قدیمی ترین درمان ها برای رفع زردی دندان هاست. کافی است مقداری نمک و زغال را با هم مخلوط و دندان را با

آن تمیز کنید. دانه های نمک، صیقل دهنده است و لایه زرد چسبیده روی دندان را از بین می برد. این روش نسبت به خمیر دندان اثر ملایم تری دارد.

پوست پرتقال

پوست پرتقال درمان عالی برای بوی نامطبوع دهان و زردی دندان است. کافی است قبل از خواب، پوست پرتقال را به دندان بمالید. ترکیب کلسیم و ویتامین C موجود در آن، میکروب های دهان و زردی دندان را از بین می برد و باعث خوشبو شدن دهان می شود. می توان پودر پوست

پرتقال را نیز به خمیر دندان اضافه کرد.

هویج

فیبر موجود در هویج به عنوان پاک کننده دندان عمل می کند. جرم ها و زردی دندان را نیز از بین می برد.

جوش شیرین

این ماده اسیدهای موجود در دهان را خنثی می کند و صیقل دهنده ملایم است. مالیدن جوش شیرین به آرامی به دندان، کمک می کند تا لایه های زرد از بین برود. می توان این پودر را به خمیر دندان نیز افزود.

نشستن روش طبیعی سفید کردن دندان ها

زرد شدن دندان ها می تواند نشانه پوسیدگی و تراکم جرم باشد. این مسئله پس از مصرف غذاهای مختلف نیز ایجاد می شود، اما با استفاده از توصیه های بالا می توان زردی دندان ها را از بین برد و ظاهر آن را زیباتر کرد.



عشق و امید

خوابید! دوست دارم زیباترین واژه‌ها را در کنار هم بنشانم و با زنجیر عشق و امید، آن‌ها را به هم پیوند دهم. اکنون روزگاری شده است که یاس‌ها را زیر پا له می‌کنند و نمی‌خواهند که نسیم از چند قدمی‌شان عبور کند. قناری‌ها را به جرم آوازشان از خود می‌رانند. خداوند! تنها یاد تو است که روح آشفته و پریشان مرا، به ساحل امیدواری می‌رساند. یاد تو بند بند وجودم را پُر از آرامش می‌کند. رؤیاهایم را خوب شسته‌ام و دیگر کینه‌ای به دل ندارم. خداوند! آسمان را به نام تو شناخته‌ام و سپیده‌ی صبح را به یاد تو نوشیده‌ام. با تو گوشه‌گوشه‌ی دنیا زیباست. با تو همه‌ی افق‌ها، باران‌ها، درخت‌ها و دشت‌ها دیدنی‌اند. بال فرشته‌ها به صورتم می‌خورد و درونم روشن می‌شود. می‌خواهم پَر بگیرم و به تو برسم. با تو همه‌جا را شبیه بهشت می‌بینم. برآمدن و فرورفتن خورشید را مشتاقانه نگاه می‌کنم. شکوفه‌های ایمان به امید تو سبز می‌شوند. وقتی آسمان به رکوع می‌رود و توالی خدای بزرگ به او این همه ستاره می‌بخشی، چرا من این کار را نکنم تا تو ستاره‌ی عشق و امید را به من عطا کنی و در ذهن من به جای هر حفرة سیاه، رؤیای بنفشه‌ها بروید و امید در روحم جاری شود تا من جویبار شوم و غم را برای همیشه از دلم بشویم و به آرامش برسم.

در فراز و نشیب‌های زندگی گم شده‌ام و خسته و تنها به دنبال راهی به سوی امید می‌گردم؛ حتی در مهتاب، لحظه‌ها را از پشت پنجره‌ی انتظار تماشا می‌کنم و چشم به راه می‌نشینم. می‌بینم چگونه امید در کنج کلبه‌ی بی‌تفاوتی‌ها، زانوی غم در بغل گرفته و تنها به کورسوی شمع چشم دوخته است. من هستم و دریا و آسمان و ساحلی آرام و رقص امواج.

ناگهان دریا طوفانی می‌شود. آسمان پُر از ابراشک‌آلود است و من پُر از درد و غم، در کنار پنجره، تمام آرزوهایم را، پشت ابرها پنهان می‌کنم و هر شب ناگفته‌های عشق را به آسمان می‌گویم. او به آرزوهای محال من لبخندی عاشقانه می‌زند. از آن پس او هیچ‌گاه ابری نمی‌شود. من در میان کلمه‌ها بزرگ شده‌ام. از این بازی زمانه خسته‌ام و از بازیچه شدن درمانده. چه غم‌انگیز است فروپاشی رؤیاهایم و قربانی شدن لحظه‌های ناب زندگی.

میان امواج وحشی و پرتلاطم دریای زندگی، تنها و غریب دست و پا می‌زنم و به انتظار دستان پرمحبتی که برای نجات من خواهد آمد، لحظه‌شماری می‌کنم. روزی چشمانم به دنبال کبوتری سفید، به آسمان پَر می‌کشد و به دور دست‌ها می‌رود. کاش کبوتر سفیدم به زمین باز می‌گشت و سیاهی‌ها را پاک می‌کرد!

دل‌م برای تمام عاشقانه دیدن‌ها و عاشقانه زندگی کردن‌ها تنگ شده است. کاش می‌شد بی‌غروب آشیانه ساخت و در آغوش گرم آرامش



وجدان

برخی از کسب و کارهای دور و برمان پیردازیم و ببینیم که این ترکیب «خوش ترکیب» در مشاغل مختلف چه معانی و تعبیری می‌تواند داشته باشد و کاربردهایش چگونه است.

■ وجدان کاری در خوانندگی:

در خوانندگی هم هستند تک و توکی از خواننده‌های معلوم الحال که تکرار قبلی‌ها را می‌کنند و یک بند از ترانه یا تصنیف را آن قدر تکرار می‌کنند تا سر شنونده را ببرند. فی الواقع آنچنان «تکرار مکررات» می‌نمایند تا تبدیل شود به «تکرار مکدرات» و شنونده را مکدر و شاکی کنند. برای مثال شنیده‌اید آن تصنیف اعصاب خردکن را که هی خواننده‌اش می‌گفت: «مشکوکم مشکوکم به تو... نمی‌تونم بمونم با تو... مشکوکم مشکوکم به تو... نمی‌دونم با کی هستی تو» و این قدر این شک و شبهه را ادامه می‌داد که آدم فکر می‌کرد، ایشان جزو افراد «کثیرالشک» است که

چیزی به اسم وجدان وجود خارجی (یا داخلی!) ندارد. البته نمی‌شود که وجدان نداشته باشند، دارند؛ ولی یا می‌گذارندش روی سایلنت و یا این قدر بهش بی‌محلی و کم‌توجهی می‌کنند که نام برده، به خواب اصحاب کهف فرو می‌رود! کانّ هو کسانی که قرص افسردگی و دیازپام و این جور قرص‌ها می‌خورند و فقط می‌خوانند. در این جور موارد باید خطاب به همین جناب وجدان در صحنه گفت که:

الا وجدان! که مثل آفتابی

چرا بر قلب بعضی هانتابی؟

تورا با قرص آیا خواب کردند؟

که دائم بی‌صدایی، توی خوابی؟

حرف از روی حرف می‌آید و باد از روی برف! هی حرف می‌زنیم و حرف هم حرف می‌آورد. یکپهو دیدی نیم صفحه چیز نوشته‌ایم و یک کلمه حرف حساب تویش نبوده است! فلذاست که باید از این حرف‌های کلی بگذریم و برسیم به حرف‌های جزئی، که جزئی از روش‌های حکیمانه‌ی ما در ورود به موضوعات مختلف است.

در مورد «وجدان» که حرف زیاد است، خصوصاً وقتی کار به «وجدان کاری» برسد، هرکسی در این زمینه حرف‌هایی دارد.

الآن در نظر داریم به موضوع «وجدان کاری» در

در جهان هستی بسیاری از چیزها هستند که تا کاری به کارشان نداشته باشی، کاری به کارت ندارند؛ اما مطابق معمول، در همین کائنات استثنائایی هم وجود دارد که لابد در جای خودش طبیعی است. بالآخره برخی از چیزها هم باید باشند که از این قاعده‌های کلی مستثنا بشوند، وگرنه که همه چیز می‌شد قاعده‌ی دو دوتا چهارتا!

یکی از این استثنائا همین «وجدان» است! وجدان آدمی زاد در بسیاری از اوقات در خواب ناز است و کاری به کار صاحبش ندارد؛ اما برخی اوقات که از خواب سیر شده و بیدار می‌شود، یک کارهایی می‌کند که دل صاحبش به تاپ تاپ می‌افتد. برای من که این جور است، شما را نمی‌دانم. بیدار که می‌شود، یک جورایی قلقلک می‌دهد. با این که نسبت به قلقلک حساسیتی ندارم، نسبت به سعی و تلاشی که این وجدان نیمه‌بیدار در قلقلک دادنم به خرج می‌دهد، نمی‌توانم بی‌تفاوت بمانم. گناه دارد طفلکی! اگر امثال ما هم تحویلش بگیرند که بینوا دپرس می‌شود و افسردگی می‌گیرد. بسیاری از آدم‌ها چنان این وجدان طفل معصوم را نادیده می‌گیرند که گویی اصلاً در وجودشان،



کاری

نباید به شک خودش اعتنا کند. البته در این خصوص ایشان به جای ونگ ونگ کردن و سر جماعت شنونده را بردن، بهتر بود یک چند روزی وقت می گذاشت و می رفت و موضوع را از نزدیک بررسی می کرد و به این شک دائم خود خاتمه می داد. کاری نداشت که! یک سری به اینباکس گوشی تلفن همراه فرد مورد شک، می انداخت یا لاگ گوشی اش را بررسی می کرد. موضوع به همین راحتی حل و فصل می شد! اگر ریگی به کفشش و مورد مشکوکی در گوشی اش بود که خوب، یا باید قید هم را می زدند و هریک به راه خود می رفتند و سرملت را هم با آن خزعبلات و «مشکوکم مشکوکم گفتن ها» به درد نمی آوردند، یا این که از هم شکایت می کردند و هدیه ها را وانکرده پس می فرستادند و....! اگر هم هیچ گندی در کار نبود که هیچ! مشکلی نیست که آسان نشود، مرد آن است که هراسان نشود!

■ وجدان کاری در فروشندگی:

کم فروشی، اصولاً کاری نادرست و غیراخلاقی و چه بسا از رفتارهای خیلی نکوهیده است. به تعبیر کلام قدسی در قرآن کریم، «ویل للمطففین»، یعنی حتی خداوند بخشنده ی مهربان برای این از خدا بی خبرها که کم فروشی می کنند، خط و نشان می کشد و به چاه ویل حواله ی شان می دهد که در آن جا پدر صاحب بیچه را درمی آورند! شکر خدا که در جامعه ی ما از این دست آدم نماها وجود داخلی (!) ندارد؛ ولی تا آن جا که نگارنده تحقیق کرده است، در ممالک دیگر هستند کسانی که کم فروشی می کنند؛ مثلاً بطری شیر یک لیتری را یک کاری اش می کنند که ۵۰ سی سی کم تر جا بگیرد، ولی قد و قامتش شبیه بطری های یک لیتری باشد. یک گوشه کناری از بطری هم با فونت ریز می نویسند: «۹۵۰ سی سی» که باید کلی وقت بگذاری و با ذره بین بگردی تا پیدایش کنی! به حساب خودشان اطلاع رسانی هم کرده اند و به تعبیری شاید کلاه شرعی سر خودشان می گذارند! مشتری ها هم به خیال این که دارند شیر یک لیتری می خرند، می خرند و می برند و می خورند و ککشان هم نمی گزد! بخورند نوش جان شان! ولی حواس شان

باشد که کم تر خورده اند و در واقع دیگران از بغل شان بیش تر خورده اند! بازگلی به گوشه ی جمال کسانی که مختصری آب به شیر اضافه می کردند، دست کم این که کم فروشی نمی کردند! امیر خسرو دهلوی، شاعر پارسی گوی هندی قرن هشتم، حکایت جالبی در این باره دارد:

«داشت شبانی رمه در کوهسار
پیرو جوان گشته از او شیرخوار
شیر که از بز به سیور یختی
آب در آن شیر درآمیختی
بردی از آن آب طمع هم به شیر
نقره ستاندی چه زبرنا و پیر
روزی از آن کوه به صحرای خاک
سیل درآمد رمه را برد پاک
آن که جهان سوخته ی شیر کرد
سوخته شد ناگه از آن شیر سرد
خواجه چو شد با غم و آزار جفت
کارشناسیش در آن حال گفت
کان همه آب تو که در شیر بود
شد همه سیل و رمه را در ربود
مرد شبان ز آن سخن باشکوه
ماند سرافکنده چو سیلاب کوه»

اگر اجازه بفرمایید به سوی آنان می‌روم و آن‌ها را به یاری شما دعوت می‌کنم. شاید خدا هدایت‌شان کند.»

امام اجازه داد و او به سوی آنان رفت. او مهربانانه گفت: «ای بنی‌اسد، بهترین پیغام را برای شما آورده‌ام و آن این که حسین بن علی علیه السلام پسر فاطمه دختر رسول خدا صلی الله علیه و آله با عده‌ای از مؤمنان در نزدیکی شما اقامت گزیده و دشمنانش دور او را گرفته‌اند تا او را به شهادت رسانند و من نزد شما آمده‌ام تا از این واقعه جلوگیری کنید و احترام رسول خدا را در مورد فرزندش حسین حفظ کنم.

به خدا اگر او را یاری کنید خداوند شرافت دنیا و آخرت را به شما عطا می‌کند؛ چرا که شما قوم من و برادران من هستید و از هر کسی به من نزدیک‌ترید.»

جماعتی نیز به این دعوت لبیک گفتند و همراه حبیب حرکت کردند. حبیب نیز با خوش حالی به سمت کربلا به راه افتاد؛ اما فردی از آنان جدا شد و مودیانه جریان را به ابن سعد گزارش داد. ابن سعد نیز که حسابی ترسیده بود از رُق را با ۵۰۰ نفر جنگجو فرستاد تا جلو دلاورمردان قبیله‌ی بنی‌اسد را بگیرد. در بین آن‌ها درگیری‌هایی رخ داد و چون مردان بنی‌اسد دیدند که توانایی مقابله را ندارند شبانه

بود و با آغاز جنگ جمل، راهی بصره شد. پس از پایان جنگ، کوفه را برای زندگی خود انتخاب کرد. بعد از شهادت مظلومانه‌ی امام علی علیه السلام، با دلی اندوه‌بار از این واقعه در کنار امام مجتبی علیه السلام قرار گرفت و از صبر و حلم این امام بزرگوار سکوت را آموخت.

حبیب از نظر تقوی و ایمان، جایگاه ویژه‌ای داشت. او اهل عبادت و شب‌زنده‌داری بود. به طوری که گفته‌اند هر شب یک قرآن ختم می‌کرد و از اصحاب خاص امیرالمؤمنین علیه السلام به شمار می‌رفت.

با بالا گرفتن ظلم و ستم معاویه و جانشینش یزید، او نیز از این حکومت احساس تنفر کرد و از جمله کسانی بود که در خانه‌ی سلیمان بن صرد خزایی با گروهی از مردم کوفه برای امام حسین علیه السلام نامه نوشتند تا آن حضرت به سوی ایشان به کوفه رفته و همگی با ایشان بیعت کنند تا بر علیه حاکم ظالم و بی‌دین وقت، «یزید» جهاد کنند. وقتی فرستاده‌ی امام حسین علیه السلام مسلم بن عقیل رضی الله عنه وارد کوفه شد، مردم با خوش حالی و دسته دسته به خدمت آن حضرت می‌آمدند و مسلم به رسم امانت نامه‌ی حضرت اباعبدالله علیه السلام را برای آن‌ها می‌خواند. مردم کوفه نیز از شوق شنیدن آن گریه می‌کردند و اظهار بیعت می‌کردند.

تا قبل از ورود ابن‌زیاد به کوفه اوضاع خوب

اگر به زیارت حضرت اباعبدالله رفته باشید، حتماً ضریح کوچک و پرابهتی را دیده‌اید که قبل از زیارت امام حسین علیه السلام دل آدم را می‌رباید و فکر و ذهن را مشغول می‌کند. حسی آشنا در دل‌تان موج می‌زند؛ نه؟...

حسی از جنس و رنگ همان آشنایی که حبیب را آن قدر دوست داشتی کرد که عشاق و دل‌دادگان حسین علیه السلام اول او را زیارت کنند و بعد به پابوسی آقای‌شان بروند.

حبیب را چه زیارت کرده باشید و چه زیارت نکرده باشید، خوب می‌شناسید؛ به اندازه‌ی زلالی همه‌ی اشک‌هایی که برای مولایش حسین علیه السلام ریخته‌اید او را می‌شناسید.

حبیب را به اندازه‌ی همه‌ی سینه‌زنی‌ها و به سر زنی‌های‌تان می‌شناسید.

او چه بخواید و چه نخواهید دوست شماست؛ چون شما هم مثل او با اسم حسین علیه السلام دل‌تان می‌لرزد.

او برای ما آشناتر از این حرف‌هاست!... پیرمرد ۷۵ ساله‌ای که عاشقانه در کربلا حاضر بوده تا پسر فاطمه علیه السلام را یاری کند، آن قدر که حتی سر روی نیزه‌اش هم با او همراه باشد... اگر می‌خواهید از گذشته‌اش بدانید:

حبیب بن مظاهر که

به منازل‌شان برگشتند. حبیب نیز ناامیدانه به خدمت امام بازگشت و جریان را برای ایشان بازگو کرد.

و اما بشنوید از آن روزی که حبیب، حبیب شد!

نسیم گرم کربلا موها و ریش‌های سفید حبیب را نوازش کرد. بی‌اختیار یاد نوشته‌های نورانی آقاایش افتاد. تا به امروز حس این که آقا او را قابل دانسته تا از او کمک بخواهد برایش دوست داشتنی بود؛ اما امروز وقتی که تعداد زیاد لشگر یزید را می‌دید و کمی یاران آقارا، می‌فهمید که حق چه قدر تنهاست.

دقایقی پیش ابو ثمامه وقت نماز ظهر را به امام یادآور شد و امام با خوش رویی به او گفت: «نماز

پیش می‌رفت. حبیب و مسلم بن عوسجه برای حضرت اباعبدالله علیه السلام از مردم بیعت می‌گرفتند؛ اما با ورود ابن‌زیاد به کوفه ورق برگشت. او مکرو حيله‌ی فراوانی در دل داشت و با گول زدن مردم از راه بخشش ثروت بیت‌المال و به وجود آوردن ترس در دل‌شان به راحتی آن‌ها را از اطراف مسلم پراکنده ساخت و مسلم بن عقیل را ناجوانمردانه به شهادت رساند.

حبیب و مسلم بن عوسجه نیز هنگامی که امام علیه السلام به کربلا وارد شد، مخفیانه از کوفه خارج شدند و خود را به آن حضرت رساندند.

وقتی که حبیب کمی یاران امام و کثرت دشمنان او را دید، به حضرت گفت: «در این نزدیکی قبیله‌ای از بنی‌اسد زندگی می‌کنند،

بعضی از تاریخ‌نگاران گفته‌اند که ۱۴ سال پیش از هجرت پیامبر، در خاندان بزرگ بنی‌اسد در یمن به دنیا آمد. پدر او مظاهر (مظهر) است. ورود او به مدینه در سال نهم هجری بود. در همان نوجوانی با کودکی از کودکان مدینه دوست شد. او حسین بن علی بن ابی‌طالب بود. این دو نفر با یکدیگر حدود ۱۰ تا ۱۳ سال اختلاف سن داشتند؛ اما حبیب همیشه در مقابل این کودک احترام می‌گذاشت. از افتخارات بزرگ حبیب این است که دوران جوانی و میان‌سالی خود را در کنار امیرالمؤمنین علی علیه السلام با جنگ‌های صفین و نهروان پشت سر گذاشت و یکی از سرداران و دلاورمردان سپاه امام علی علیه السلام بود. او حتی در دوران خلافت امیرالمؤمنین همراه آن حضرت

را یاد آور شدی خدا تو را از نمازگزاران و ذاکران قرار دهد، از این قوم بخواهید دست از جنگ بردارند تا ما نماز گزاریم.»

وقتی که حصین بن تمیم این سخن را شنید با صدای کلفت و لحن بی ادبانه‌ی خود فریاد زد: «نماز شما که مورد قبول درگاه خدا نیست.» این را که شنید خورش به جوش آمد. چه کسی جرأت کرده بود که به نور دیده‌ی پیامبر همچنین حرفی بزند. لابد نماز و خلافت آن‌هایی که سگ باز و شراب خوار بودند قبول بود!

رجزی را که تا الآن بارها خوانده بود را دوباره تکرار کرد: «من حبیب، پسر مظاهر و زمانی که آتش جنگ برافروخته شود، یکه سوار میدان جنگم، شما اگرچه از نظر نیرو و نفر از ما بیش ترید؛ ولی ما از شما مقاوم‌تر و وفادارتریم، حجت و دلیل ما برتر و منطق ما آشکارتر است و از شما پرهیزکارتر و استوارتریم.»

یاد جنگ‌هایی که در کنار امیرالمؤمنین علیه السلام بود برایش زنده شد. حمله که می‌کرد یزیدی‌ها تا شیرمرد میدان را می‌دیدند موش می‌شدند.

حمله کرد، حمله کرد، حمله کرد...

تا این که شمشیریکی از آن یزیدی‌ها به فرق سرش خورد. از فکر تنهایی مولایش حسین، دلش لرزید. از فکر این که خانم زینب و دردانه‌های حسین بعد از این جنگ نابرابر چه

می‌کشند بی حال شد. سری چرخاند. آقایش را دید که از دوردست سراسیمه به او نگاه می‌کرد. یکی از همان یزیدی‌ها به سمتش دوید و نیزه‌ای را پرتاب کرد. حالا دیگر حبیب بی جان و بی رمق روی خاک‌های نرم و گرم کربلا خوابیده بود. گویی چهره‌ی نورانی مولایش حسین را می‌دید که شکست خورده به نظر می‌رسید. شاید صدای مولایش را نیز می‌شنید که رو به آسمان سرخ کربلا می‌گفت: «خدایا پاداش خود و یارانم را از تو می‌خواهم!»

منابع

۱. سماوی، محمد بن طاهر، ابصار العین فی انصار الحسین، ص ۵۶.
۲. مفید، ارشاد، ص ۲۰۳.
۳. امین، سیدمحسن، اعیان الشیعه، ج ۴، ص ۵۵۴، ابصار العین فی انصار الحسین، ص ۵۷.

۴. دربندی، فاضل، اسرار الشهادة، ص ۳۹۰.
۵. امین، سیدمحسن، همان، ج ۴، ص ۵۵۴.
۶. طبری، محمد بن جریر، تاریخ طبری، ج ۷، ص ۳۴۷، قی، عباس، نفس المهموم، ص ۱۴۵.
۷. طبری، همان، ج ۷، ص ۳۴۸.
۸. سماوی، همان، ص ۶۰، امین، همان، ج ۴، ص ۵۵۵.
۹. سایت انصار الخمينی، نویسنده: میکائیل جواهری.

بود؟



صوت اذان عشق

علی اصغر شیری

در نای نی خروش و نوایی نمانده است
یک دشت کفر مانده، خدایی نمانده است
این جا قیامت است، مؤذن اذان بگو
ظهر شهادت است، مؤذن اذان بگو
آن گاه دشت نغمه ی داوود را شنید
آیات نور مصحف معبود را شنید
گل نغمه ی اذان علی اکبر است این
شور و نوای حنجر پیغمبر است این
با واژه های سرخ اذانش غزل سرود
با واژه ها به سوی خدا بال و پر گشود
روح تغزل است و شکوه قصیده است
او را خدا شبیه نبی آفریده است
در جنگ او تمامی لشکر مرددند
او اکبر است یا که پیمبر... مرددند
آیینی تمام نمای نبی شده ست
اول شهید کوی منای نبی شده ست
صیاد دشت دام بلا را که پهن کرد...
آمد حسین کهنه عبا را که پهن کرد...
صوت اذان عشق بریده بریده بود
خون از عبا ی کهنه به میدان چکیده بود
آیینی تمام نمای نبی شکست
چشمان گر گرفته ی صحرا به خون نشست
روح تغزل است و شکوه قصیده است
او را خدا شبیه نبی آفریده است

موج جنون

داوود نوروزی

شمع در این انجمن، دیده ی گریان کیست؟
موج، جنون می زند، اشک پریشان کیست؟
شور قیامت به پاس است، جمع سیه پوش را
نوحه گرو سینه زن، این صف مرگان کیست؟
سنج ز کف داده دل، طبل به سر می زند
نی ز نوا سوخته، آتش طوفان کیست؟
سوختگان حرم لاله به کف می روند
موی پریشان شان شام غریبان کیست؟
بر لب آب فرات می مکد از تیغ آب
گشته کیود از عطش، این لب عطشان کیست؟
صحبت این انجمن یکسره از کربلاست
غرقه به خون بی کفن، پیکر عریان کیست؟

بغض ترک خورده

امیرحسین نورالدینی

تاوُل زده‌ام، سوخته‌ام، بغض بهارم
جز گریه‌ی شب مانده‌ی خود هیچ ندارم
یک عمر نشستم، به دلم بغض گره شد
یک ثانیه باید همه را خیس ببارم
تقدیر مرا ریگ ورق زد که همیشه
باید وسط دشت نمک، درد بکارم
ویرانه شود، خرد شود، زلزله خیزد
بر شانه‌ی هر کس که سرم را بگذارم
هی پنجه بزنی! روح من از خویش کلافه‌ست
من بغض ترک خورده‌ی نت‌های سه تارم
عمری سرچشم تو نوشتم غزلی را
یک بیت بخوان جمعه‌شبی روی مزارم

معرفی رشته‌ها

عصر کنونی عصر ارتباطات می باشد که این امر باعث پیشرفت سریع و وسیع در تکنولوژی سخت افزار گردید.

در حال حاضر علوم و منابع گوناگون در بیشتر زمینه ها به کامپیوتر وابسته می باشند به همین دلیل استفاده از امکانات کامپیوتری و ارتباط از طریق شبکه های کامپیوتری راه های گسترده ای برای پیشرفت ایجاد می نماید و نیروی انسانی متخصص در این زمینه یک نیاز اساسی در مراکز تولیدی، صنعتی و خدماتی به شمار می آید. هنرجویان این رشته در طی دوران تحصیل با آموزش دروس مبانی کامپیوتر، سیستم عامل، برنامه سازی، زبان تخصصی، بسته های نرم افزاری، نرم افزارهای چند رسانه ای، بانک اطلاعاتی، شبکه های کامپیوتری، تکنولوژی و کارگاه سخت افزار، اطلاعات لازم در ارتباط با علم کامپیوتر را فرامی گیرند و آماده ورود به بازار کار ویا ادامه تحصیل می شوند.

رشته



کامپیوتر

زمینه های شغلی رشته کامپیوتر

- مسئول کارگاه آموزش کامپیوتر
- برنامه ساز سیستم های کامپیوتری
- مسئول آرشیو نرم افزارهای کامپیوتری
- فعالیت در کارگاه سخت افزار
- راهبر سیستم های کاربردی کامپیوتر
- دستیار تولید سیستم های کامپیوتری
- سرپرست سایت کامپیوتر
- توانمندی های دانش آموختگان رشته کامپیوتر
- توانایی همکاری در نصب، راه اندازی و نگهداری شبکه های کامپیوتر
- توانایی دراستفاده از شبکه های اطلاعاتی برای دست یابی و ارائه اطلاعات
- توانایی نصب و نگهداری سخت افزار کامپیوتر
- توانایی برنامه سازی با زبان برنامه نویسی متداول
- توانایی نصب و کار با برخی از نرم افزارهای متداول
- توانایی پیاده سازی پایگاه داده
- توانایی نصب و رفع مشکلات سیستم عامل متداول

■ توانایی استفاده از ابزارهای اینترنتی و طراحی صفحات وب

شرایط ورود به رشته ی کامپیوتر

■ قبولی در پایه اول متوسطه و گذراندن ۳۲ واحد در سال اول

■ عدم تبصره در درس ریاضی

■ داشتن شرایط فنی حرفه ای در هدایت تحصیلی

■ نحوه ی ادامه تحصیل برای هنرجویان فنی

حرفه ای

■ هنرجویان فنی حرفه ای بعد از گذراندن ۹۶ واحد

■ درسی فارغ التحصیل شده و می توانند در سه

■ موسسه آموزش عالی

■ دانشگاه جامع علمی کاربردی

■ دانشگاه آزاد (کاردانی پیوسته)

■ دانشگاه دولتی فنی حرفه ای ادامه تحصیل دهند.

■ منبع: دفترچه راهنمای رشته های فنی و حرفه ای آموزش و پرورش و منابع دیگر

خبرنوجوان

مراسم افتتاحیه مدرسه قرآن و عترت



تشرف یافتگان به دین مبین اسلام



دیدار رئیس جمهور سابق قمر
با نماینده مقام معظم رهبری



شهادت امام محمد تقی



مراسم افتتاحیه مدرسه اداب



مراسم عید غدیر خم



اردوی فرهنگی تفریحی جشنواره تابستانی



اردوی فرهنگی تفریحی شرکت کنندگان در جشنواره تابستانی با شرکت در مجموعه پاتیناژ (اسکی روی یخ) برگزار گردید و دانش آموزان قرآنی جشنواره تابستانی، ساعات شاد و فرح مندی را در این فعالیت ورزشی تفریحی تجربه نمودند.

مراسم روز عرفه و شهادت حضرت مسلم



نمایشگاه دفاع مقدس



کلاس قرآن و عترت

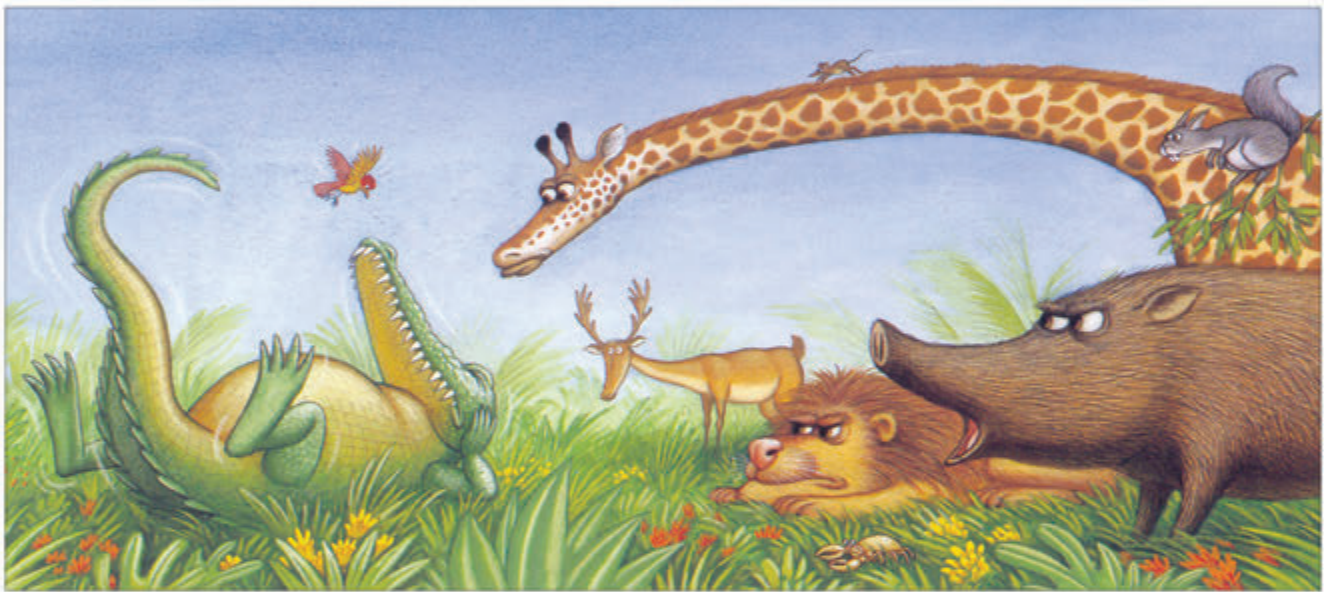


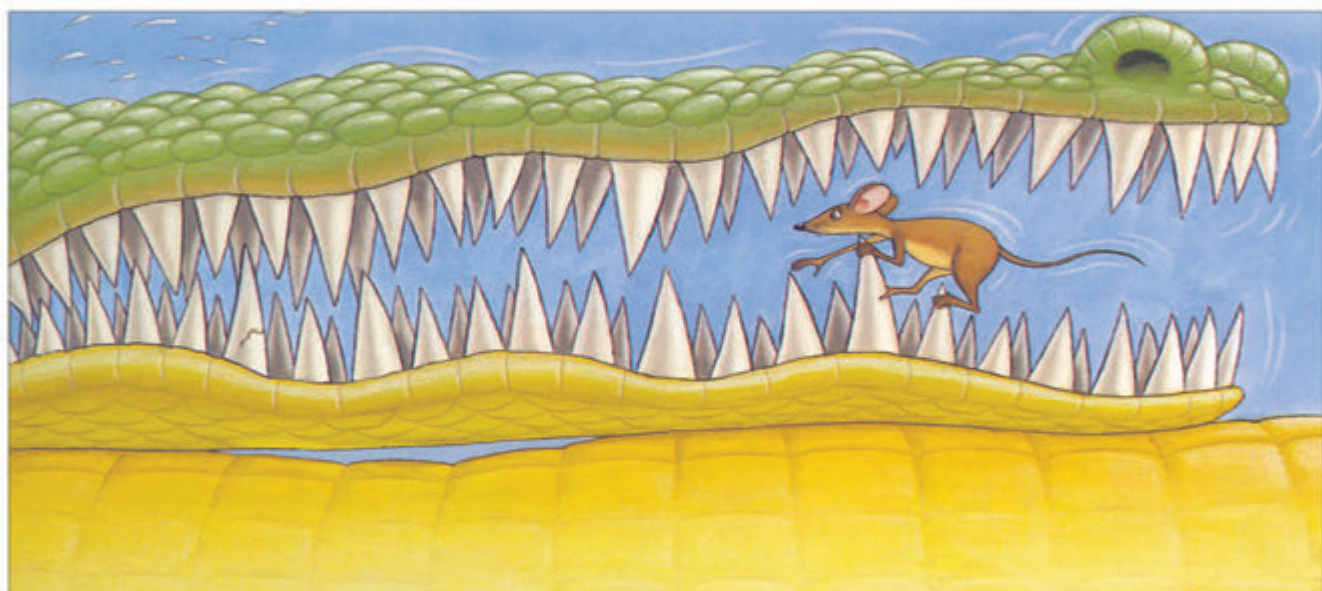
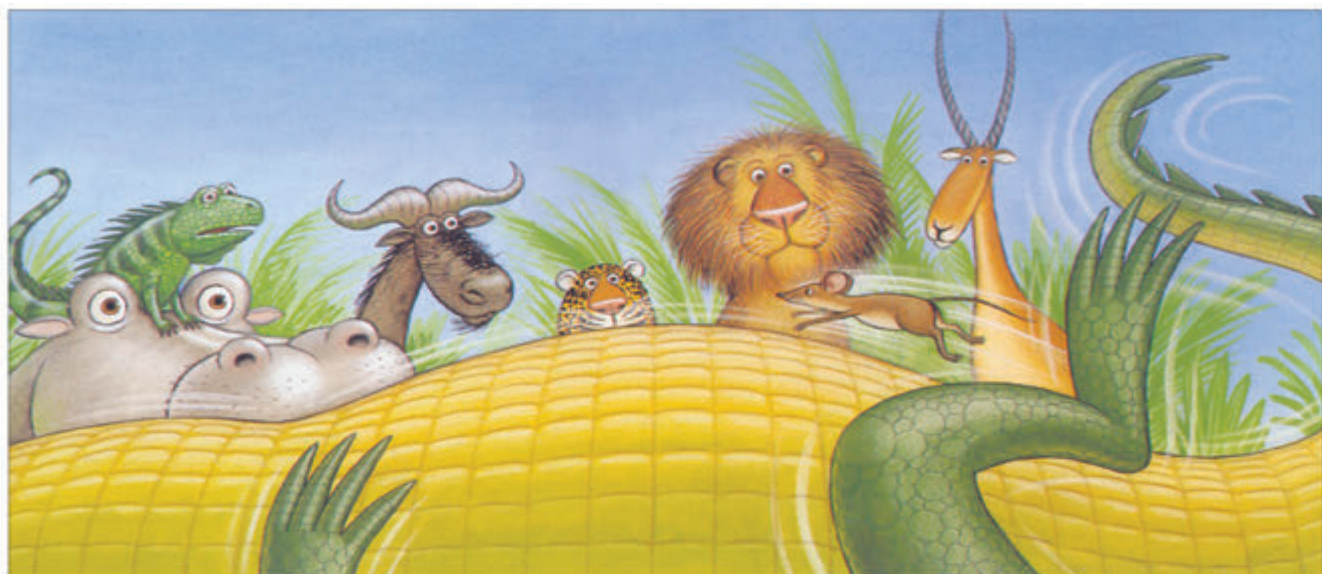
افتتاحیه مدرسه توحید پسران



داستان تصویری

داستان تصاویر زیر را تعریف کنید.....





چرا می‌گویند باید نماز صبح، مغرب و عشا را با صدای بلند خواند؟ مگر آرام و بلند خواندن ما در عبادت تأثیری دارد؟ تازه اگر بنا باشد نماز را آرام و بلند بخوانیم به نظر من بهتر است که نماز صبح، مغرب و عشا را آرام بخوانیم؛ چون در هنگام خواندن این نمازها ممکن است مردم خواب باشند. پس بهتر است آرام بخوانیم تا دیگران بیدار نشوند.

البته این را فقط به عنوان یک سؤال پرسیدم؛ وگرنه من می‌دانم هر چیزی که در دین ما آمده دلیل خاصی دارد.

■ سمانه گنجور - تهران

این سؤال می‌تواند جواب‌های گوناگون داشته باشد. «نمی‌دانم» شاید اولین و درست‌ترین پاسخی باشد که در وهله‌ی اول به ذهن ما می‌رسد. می‌دانی چرا؟

چون خداوند وقتی فرمان می‌دهد کاری انجام گیرد، گاهی وقت‌ها به دلیل و فلسفه‌اش اشاره می‌کند، مثل نماز که فایده‌اش پاکی جسم و جان و رسیدن به آرامش روح و روان و دوری از گناهان است (که در قرآن و روایات به

این آثار اشاره شده است).^۱

گاهی وقت‌ها هم بدون اشاره به فلسفه و اسرار آن از ما می‌خواهد آن را انجام دهیم تا مشخص شود چه کسانی بندگان واقعی خداوند هستند و چه کسانی به محض روبه‌رو شدن با هر حکم و مسأله مرتب از خداوند توضیح می‌خواهند و پای‌شان را در یک کفش می‌کنند که مثلاً تا ندانیم فلسفه‌ی این حکم چیست آن را نمی‌پذیریم و زیر بار آن نمی‌رویم.

مسأله‌ی بلند و آهسته خواندن نماز از آن دسته مسائلی است که خداوند فرمان داده انجام دهیم، اما به عللی که خود می‌داند و پس رازش را بر ما آشکار نکرده است. گرچه خداوند از این راز پرده برنداشته، در بعضی از آیه‌های قرآن کدهایی به دست ما داده که فکر کردن درباره‌ی آن‌ها ما را به پاسخ نزدیک می‌کند. در آیه‌ی ۱۰ سوره‌ی رعد می‌فرماید: «برای او یکسان است که کسی از شما سخنش را نهان دارد و کسی که آن را آشکار کند، و (باز برایش یکسان است) کسی که در شب خود را پنهان سازد و کسی که در روز به طور آشکار راه پیماید.»^۲

بر اساس این آیه پنهان یا آشکار سخن گفتن

ما فرقی برای خدا ندارد؛ چون در هر دو صورت خدا صدای ما را می‌شنود. در جای دیگری می‌فرماید: «اگر سخن آشکارا بگویی (یا مخفی کنی) او پنهانی‌ها و حتی پنهان‌تر از آن را نیز می‌داند.»^۳

حالا می‌رسیم به اصل سؤال. وقتی برای خدا یکسان است که او را آهسته یا بلند بخوانند و صدا بزنند، پس چرا باید نماز صبح، مغرب و عشا را بلند خواند؟ دلیل این «چرا» هر چه باشد به ما برمی‌گردد، نه به خدا؛ اما برای ما چه فرقی می‌کند که نماز صبح را بلند بخوانیم یا آهسته؟ آهسته خواندن نماز چه تأثیری بر ما یا اطرافیان ما دارد؟

اولین فایده‌اش آن است که با صدای نماز ما، آن‌ها هم بیدار شده و -اگر اهل نماز باشند- می‌توانند نماز بخوانند.

البته این بیدار کردن در جایی خوب است که -همان‌طور که شما هم به آن اشاره کردید- مزاحم خواب یا استراحت آن‌ها نشود که در آن صورت باید در عین آن که فرمان خداوند -یعنی نماز با صدای بلند- را انجام می‌دهیم در جایی بخوانیم که مزاحمت برای دیگران ایجاد نکنیم.

پرسش و پاسخ

لطفاً کمربندهای تان را

۱. سوره غنکبوت، آیه ۵.
۲. البته استدلال کردن و با دلیل پذیرفتن اصل دین امری پسندیده است؛ اما احکام فرعی دین را که دارای رازهایی است که فکر ما به همه‌ی آن‌ها نمی‌رسد، لا زمر است اطاعت کنیم. گرچه می‌توانیم درباره‌ی آثار آن‌ها فکر و مطالعه کنیم.
۳. سَوَاءٌ مِنْكُمْ مَنْ أَسْرَ الْقَوْلَ وَمَنْ جَهَرَ بِهِ وَمَنْ هُوَ مُسْتَخْفٍ بِاللَّيْلِ وَسَارِبٌ بِالنَّهَارِ (سوره رعد، آیه ۱۰).
۴. وَإِنْ تَجْهَر بِالْقَوْلِ فَإِنَّهُ يَعْلَمُ السِّرَّ وَأَخْفَى (سوره طه، آیه ۷). منظور از پنهان تراز پنهان، چیزهایی است که ممکن است حتی برای خودمان هم پنهان مانده باشد و آن را تنها خدای داند و پس (تفسیر نمونه، ذیل همین آیه).
۵. ویکی پدیای انگلیسی.
۶. نهج الفصاحه، ص ۲۸، حدیث ۳۲۷.
۷. وَاللَّهُ أَخْرَجَكُمْ مِنْ بُطُونِ أُمَّهَاتِكُمْ لَا تَعْلَمُونَ شَيْئًا وَجَعَلَ لَكُمُ السَّمْعَ وَالْأَبْصَارَ وَالْأَفْئِدَةَ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ (سوره نحل، آیه ۷۸). خلوند شما را از شکم مادران تان خارج کرد در حالی که هیچ نمی‌دانستید؛ اما برای شما گوش و چشم و عقل قرار داد، تا شکر نعمت او را به جا آورید.

پدر و مادرت سؤال کنی اولین کلمات آسمانی که پس از تولد در گوش تو خواندند، چه بود؟ بدون شک به سرود آسمانی اذان و اقامه اشاره خواهند کرد. هنوز باید سال‌ها بگذرد و علم انسان پیشرفت کند تا به راز اذان و اقامه گفتن در گوش شیرخواران پی ببرد. شاید هم هیچ‌گاه به آن پی نبرد. شاید عده‌ای تصور کنند که معنای جمله‌ی زیبای پیامبر اسلام ﷺ ز گهواره تا گور دانش بجوی^۱ تنها تأکید بر آموزش در همه‌ی عمر باشد. حال آن که با توضیحاتی که داده شد می‌توان فهمید که کودکان بر اساس نظریه‌ی یادگیری قرآنی^۲ از لحظه‌ای که به دنیا می‌آیند قابلیت فراگیری دانش را پیدا می‌کنند. امیدوارم با این توضیحات تا حدودی به پاسخ سؤال نزدیک شده باشی. سربلند باشی. واجب است مردان حمد و سوره‌ی نماز صبح و مغرب و عشا را بلند و حمد و سوره‌ی نماز ظهر و عصر را آهسته بخوانند و زنان باید حمد و سوره‌ی نماز ظهر و عصر را آهسته بخوانند اما حمد و سوره‌ی نماز صبح و مغرب و عشا را می‌توانند بلند یا آهسته بخوانند. (رساله‌ی توضیح المسائل آیت الله مکارم شیرازی، بحث قرائت نماز)

فایده‌ی دومش برای کوچک‌ترهاست. آن‌هایی که حتی نماز هنوز برای آن‌ها واجب نشده با شنیدن نماز بزرگ‌ترها حتی در حالت خواب می‌توانند کلمات و اذکار نماز را یاد بگیرند. جالب است بدانیم که امروزه برخی از دانشمندان نظریه‌ی (یادگیری یا آموزش در خواب sleep-learning=sleep-teaching) را مطرح کرده‌اند و این که چگونه می‌شود در عین حال که خواب هستیم از وقت‌های مان در آموزش استفاده می‌کنیم. بنابراین بلند خواندن نماز می‌تواند نوعی آموزش نماز در بیداری (در نماز مغرب و عشا) و نوعی آموزش نماز در حالت خواب (در نماز صبح) باشد. امروزه روان‌شناسان، روان‌کاوان و مشاوران به کسانی که می‌خواهند به موفقیت برسند می‌گویند یک جمله را هر روز صبح با صدای بلند تکرار کنند؛ مثلاً روزی ۲۰ بار بگویند: «من خوش‌بخت‌ترین فرد روی کره‌ی زمین هستم.»^۳ حُب چرا باید با صدای بلند تکرار کنند؟ مگر نمی‌شود آهسته زمزمه کنند؟ بلندگفتن سبب می‌شود که علاوه بر زبان، گوش نیز نقشی در این تأثیرپذیری و در این تلقین داشته باشد. اگر از

بیندید

مرز اولین هستم

- اولین تئاتر عمومی ایران، «تئاتر ملی» است که در خیابان لاله زار تهران و در بالای چاپخانه‌ی فاروس بود.
- اولین تئاتر نمایشی که به سبک کشورهای اروپایی در ایران ساخته شد، تالار مدرسه‌ی دارالفنون است.
- اولین سینمای تهران، سینما «گراند هتل» است که در خیابان لاله زار قرار داشت.
- اولین کسی که پول داد تا دوربین فیلم برداری و نمایش فیلم به ایران بیاید، «مظفرالدین شاه» است.
- اولین فیلم بردار ایرانی، «میرزاابراهیم خان عکاس باشی» است.
- اولین کسی که روی صحنه‌ی تماشاخانه، نمایش‌های آهنگین آورد «میرزاده‌ی عشقی» (شاعر معروف) بود.
- اولین فرستنده‌ی رادیویی در ایران، چهارم اردیبهشت سال ۱۳۱۹ در تهران راه اندازی شد.
- اولین فیلم جنگی سینمای ایران پس از شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، فیلم «مرز» به کارگردانی «جمشید حیدری» بود.
- اولین فیلم صامت (بی صدا) ایرانی در دی سال ۱۳۰۹ با نام «آبی و رابی» در تهران به نمایش درآمد.
- اولین مجموعه‌ی تلویزیونی در ایران با نام «امیرارسلان» بود.
- اولین مرکز شهرستانی تلویزیون در ایران، در شهر ارومیه راه اندازی شد.

مرضیه و یلانی / تصویرگر: عاطفه ملکی جو



چگونه چای سیاه دم کنیم

دانستی‌ها



برای بهتر دم کشیدن چای سیاه، یک دستمال تمیز روی قوری ببندازید.

معمولا دم کشیدن چای بیش از ۱۵ دقیقه طول نمی‌کشد اما این بسته به عطر و رنگ چای است. ممکن است برای برخی از چای‌ها مخصوصا چای ایرانی مدت زمان بیشتری صرف دم کشیدن چای سیاه شود. زمانی که چای سیاه دم می‌کشد عطر آن به خوبی استشمام می‌شود و رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز شفاف و زیبایی دارد؛ علاوه بر آن چای سبک شده و روی آب قرار می‌گیرد.

پس از دم کشیدن چای مقداری از آن را در یک استکان بریزید و دوباره داخل قوری

بردارید و یا اگر چای سیاه را روی سماور دم می‌کنید حرارت را پایین بکشید و مدتی صبر کنید تا آب از جوش بیفتد و دیگر قل نزند.

آب جوشیده را در قوری ای که چای در آن ریخته اید بریزید.

معمولا برای هر لیوان آب یک قاشق غذاخوری چای کافی است.

کتری آب جوش را روی حرارت بگذارید و حرارت را کمی کم کنید. حواستان باشد حرارت زیاد باعث جوش آمدن چای می‌شود که نه تنها طعم خوبی ندارد بلکه مضر هم هست.

درب کتری را باز کنید و قوری را روی کتری قرار دهید تا در معرض بخار آب جوش باشد.

نوشیدن چای در بین ما ایرانی‌ها قدمت چندانی ندارد و کشت آن از سال ۱۲۸۱ شمسی آغاز شده است. در ایران ما بیشتر از همه‌ی انواع چای، به چای سیاه علاقه داریم و برای بسیاری از ما این نوشیدنی، محبوب‌ترین نوشیدنی دنیاست؛ که بدون آن ممکن است حتی احساس سردرد کنیم. بنابراین دم کردن درست چای که باعث ایجاد بهترین طعم و رنگ در چای شود برای ما بسیار اهمیت دارد که این چگونه روش صحیح آن را بیان می‌کند.

چگونه آب را جوش بیاورید؟

ظرف حاوی آب جوشیده را از روی حرارت



هستید یک بند انگشت چوب دارچین در چای بیاندازید؛ اما از پودر دارچین استفاده نکنید چون چای تان کاملاً سیاه می شود. اگر بخواهید می توانید یک توری در قوری قرار دهید و چای را در آن بریزید و دم کنید یا زمان ریختن چای در استکان و فنجان از صافی استفاده کنید تا اصلاً تفاله های چای در استکان نباشد.

نکات و هشدارها

اگر چایی که مصرف می کنید و یا چای ته قوطی مقداری خاکه دارد بد نیست پیش از دم کردن آن را با آب سرد بشویید تا چای تان کدر نشود.

برای عطر بهتر چای سیاه می توانید در زمان دم کردن چند دانه هل یا پوست آن را در چای بریزید و یا اگر مایل به استفاده از دارچین

برگردانید و یا با یک قاشق چای را کمی هم بنزید؛ تا هم چای ته نشین شود و هم رنگ چای یکدست شود.

چای سرخ

چای سرخ یا چای مکه هم به همین روش دم می شود و طعم ترشی دارد که برخی افراد برای کاهش فشارخون از آن بهره می گیرند.

باگذشتگان قدمی

هذه

کشمش پادار

دیوانه‌ای از مغازه‌ای کشمش و نخود خریده بود. کرم و موری چند در آن بود. دیوانه نخست حشرات را می‌خورد. گفتند: «چه می‌کنی؟» گفت: «نخست پاداران را می‌خورم تا فرار نکنند، بی‌پایان سر جای خود هستند.»

■ امثال و حکم - دهخدا

پیرمرد کشتی‌گیر

پادشاهی به پیر خردمندی گفت: «اگر پیر نشده بودی، تو را شغلی می‌دادم و با تو مشورت می‌کردم.» پیر گفت: «اگر مرا برای کشتی گرفتن می‌خواهی، من کشتی‌گیر نیستم؛ ولی اگر عقل و خردمندی می‌خواهی، به حد کفایت دارم.»

■ محاضرات - راغب

مرده‌ی کهنه

شخصی به حال مرگ افتاد. وصیت کرد که در شهر یارچه‌ای سفید و کهنه و پوشیده بطلبند و برای او کفن سازند. پرسیدند: «هدف از این کار چیست؟» گفت: «تا چون نکیر و منکر بیایند، پندارند که من مرده‌ی کهنه و پوشیده‌ام و مرا زحمت ندهند.»

■ رساله‌ی دلگشا - عبید زاکانی

میهمانی بخیل

مردی از بخیلی پرسید: «سبب چیست که مرا به سفره‌ی خویش نمی‌خوانی و میهمان نمی‌کنی؟» مرد بخیل گفت: «برای این که شنیده‌ام تو غذا را زود می‌جوی و سریع فرو می‌بری و هنوز لقمه‌ای نخورده لقمه‌ای دیگر آماده می‌کنی.» مرد گفت: «احمق! پس توقع داری برای یک بار هم که به سفره‌ی تو طعام می‌خورم میان هر دو لقمه دو رکعت نماز بکنم؟»

■ نه‌ایة‌الادب - نویری

دزدی از باغ

یکی در باغ خود دزدی را دید که پشته‌ای پیاز بسته، گفت: «در این باغ چه کار داری؟» گفت: «براه می‌گذشتم، باد مرا در باغ انداخت.» گفت: «چرا پیاز برکندی؟» دزد گفت: «باد مرا می‌برد که دست در بته‌ی پیاز می‌زد و از زمین کنده می‌شد.» گفت: «قبول، اما که آن‌ها را جمع کرد و بست و به دست تو داد؟» دزد گفت: «وا... من نیز در این فکر بودم که تو آمدی.»

■ کلیله و دمنه - نصرالله منشی



خر گم کرده

مردی خرش را گم کرد و هر چه گشت نیافت. از مردم پرسید: «پارساترین مرد کیست؟» گفتند: «ابوالحسن..» نزد او رفت و اصرار داد و فریاد که تو خر مرا برده‌ای. ابوالحسن درماند، دست برداشت و گفت: «خدایا مرا از دست این مرد نجات بده..» ناگاه مردی از دور پیدا شد، با خود خری می‌آورد. روستایی خرش را شناخت و آن را باز گرفت و به ابوالحسن گفت: «ای شیخ مرا ببخشای! من به درگاه خدا آبرویی ندارم تا دعا کنم. با این کار خواستم تا به برکت دعای تو خر من پیدا شود.»

تذکره الاولیا - عطار

مسافر حج

یکی با بُشر حافی مشورت می‌کرد که: «دوهزار درهم دارم و می‌خواهم به حج روم، رأی تو چیست؟» بُشر گفت: «حج می‌روی که درو دشت و بیابان و دیار تماشا کنی یا رضای حق تعالی می‌جویی؟» گفت: «رضای حق تعالی می‌جویم.» بُشر گفت: «اگر حج تو واجب نیست، پول‌ها را به یتیمان ده.» گفت: «ولی رغبت من به حج بیش تر است.» بشر گفت: «پس معلوم شد درهم‌ها را نه از راه درست به دست آوردی. مالی که از راه صواب به دست ناید در راه صواب به کار ناید.»

کیمیای سعادت - امام محمد غزالی

بخت برگشته

ز آدمی چون که بخت برگردد
اسبش اندر طویله، خر گردد
گر به کوهی رود، بیارد سنگ
سنگ، نایاب چون گهر گردد

سعدی



...من ایرانیم

این یک

حوض سنگی است. جایش در وسط حیاط خانه‌های قدیمی است. مردم در زمان گذشته از آب حوض‌ها برای شست‌وشو استفاده می‌کردند. گاهی میوه‌ها در آن‌ها ریخته می‌شد تا هم شسته و هم خنک شوند. درخت‌های توی حیاط هم، از آب آن بی‌نصیب نبودند. مدتی که می‌گذشت، آب حوض‌ها لجن می‌شد. کارگری آب آن را خالی می‌کرد و در باغچه‌های اطراف حوض می‌ریخت. بعد کف حوض را خوب تمیز می‌کرد. آب حوض‌ها از قنات‌های شهرها پر می‌شد. سقا، آب قنات را در جوی‌ها راه می‌انداخت تا به هر خانه برسد و دوباره آب حوض آن زلال شود.

حوض‌های قدیمی



از دفتر خاطرات یک

- این حرفا رو ول کن، این تینا رو امشب چه کار کنم؟ قراره بیاد خونه‌ی ما. اصلاً حوصله شو ندارم، و یار هم داره. همش می‌گه: «واه واه این بومی ده، پیف پیف این چیه درست کردی آوردی این جا، آه آه حاله داره بد می‌شه...» اصلاً دوست ندارم برم خونه.

«مریم جان! برای عروس گلم کاجی درست کن، مریم جان! برای عروس گلم حلوا درست کن، مریم جان! برای عروس گلم کوفت و زهرمار درست کن.» ای خدا کاش که یه نفرم مثل این داداش نادون ما پیدا می‌شد و می‌اومد ما رو می‌گرفت. - ای گفتی دخترعمو، ما دوتا بختمون کوتاهه، وگرنه هنرمون کم تر از بقیه که نیست، هست؟ من خیاطی بلدم، آشپزی بلدم، آرایش گری بلدم، فقط حیف که این داداش خاک بر سر من معتاده، وگرنه الآن ده تا بچه هم داشتم. یوسفو که یادت میاد چه طوری کشته مرده‌ی من بود، به خاطر همین داداشم پس نشست. پس بدی نبود، فقط چند سالی سابقه‌ی زندان داشت، همین.

- کلثوم جان! دیگر از هر چه ترشی و ترشیجات است بدم می‌آید. بگویم خدا این مخترع و مبتکر ترشی را چه کار کند، که هر چه ما دوتا می‌کشیم از دست آن هاست.

- منم عین توام دخترعمو، اصلاً سنی ازمان نگذشته، ولی هر کسومی بینی تیکه بارمون می‌کنه. مثلاً همین عروس خاله‌ام، هر وقت منو می‌بینه می‌گه: «وا... کلثوم جان چرا شوهر نمیری؟ موهات داره سفید می‌شه ها، نکنه خواستگار نداری؟» یا همین عمه زری که می‌گه: «غصه نخور بالآخره یه ابله و نادون هم پیدا می‌شه که بیاد سراغ تو.» سالی یک بار میاد خونه مون، یک تیکه بار من می‌کنه و می‌ره. یا این تینا زن برادرت، که هر دوتامونو با هم می‌شوهر، ناراحت نشی ها مریم جون، خیلی این زن برادرت سوسه است. عید اومده بودن خونه مون، اون قدر زبونش تلخه که من نفرتم پیشش. تو آشپزخونه داشتم گوشت حلیم می‌کوبیدم که اومد توی آشپزخونه و بعد از کلی چرت و پرت گفت: «کلثوم خانم نکنه با مریم جان ما قراره ترشی فروشی بزنی که شوهر نمی‌کنید؟» بعدشم هر هر خندید. آگه مامانم نیومده بود گوشتکوبو فرومی‌کردم تو حلقومش. دلم برای تو می‌سوزه. چه جوری باهاش سر می‌کنی؟

- والا منم دل خوشی از این تینا ندارم، بس که از خود راضیه. خیرش که به ما نمی‌رسه هیچ، هر وقت که می‌بینمش منو می‌چزونه. توی خونه هم که دست به سیاه و سفید نمی‌زنه. من شدم کلفت خونه، همه‌ی کارها به عهده‌ی منه. میان، می‌خورن، می‌ریزن، می‌پاشن و می‌رن، همه رو من باید جمع جور کنم و بشورم و بسابم. تازه نمی‌شه بهشون حرف زد، صد جور صفحه پشت سر آدم می‌ذارن، اون وقت اسم خواهرشوهر بد دررفته. جدیداً هم که حامله شده و کار من دوبرابر شده. برادرم نمی‌ذاره آب توی دلش تگون بخوره. خونه‌ی ما که می‌آد، طوری شکمشو می‌ده جلو و دستشو می‌زنه به کمرش و با قرو فراره می‌ره که هر کس ندونه فکر می‌کنه قراره شاه‌زاده‌ای، چیزی به دنیا بیاره. یا انگار قرار است برای من بزد که کارهاشو من باید انجام بدم. مامان ساده‌ی منم که هر وقت تینا رو می‌بینه از ترسش مو می‌ریزه و مدام می‌گه:



دخترانه دختر در بخت

- آگه از من می شنوی بروخونه، یه حال درست و حسابی ازش بگیر. راهشو خودم نشونت می دم. یه راهی نشونت می دم که انتقام جفت ما رواز تینا بگیري، فقط شاید خودتم اذیت بشی...



- آخه مریم جان حالا چرا ماهی؟ این خیلی بو می ده، تینا دوست نداره.

- مامان من، شما سر در نمیاری. این ماهی برای ویار مثل آب رو آتیشه، تو اینترنت دیدم. آگه عروس خانمت اینو بخوره، تا چند روز ویار نداره، راحت راحت.

- فقط سیر بهش نزن.

- و مامان یه حرفی میزنی ها، سیر که برای زن باردار خوبه، بچه رو باهوش می کنه. آن قدر دلم از دست تینا خون است که بلاهای بدتر از این هم سرش در بیاورم دلم برایش نمی سوزد. تمام درو پنجره ها را هم بسته ام که مبادا بوی

ماهی کم شود. تا می توانم سیر داغ و پیاز داغ درست می کنم، سالاد شیرازی درست می کنم و کلی سیرتویش می زنم. خودم را می گیرم جلوی بخار غذا تا حسابی بو بگیرم. یک شیشه سیر ترشی خریده ام. وقت و بی وقت یکی خودم می خورم یکی هم می دهم مامان. آن قدر توی خانه ی مان بوی سیر و ماهی و پیاز پیچیده که آدم سالم هم حالش بد می شود چه برسد به تینا. - مریم جان! خونه خیلی بو گرفته، یه کم اون پنجره ی اتاق باز کن.

- چشم مامان هرچی شما بگید.

می روم توی اتاق و پنجره را باز می کنم و کمی هوای تازه به ریه هایم می فرستم. خودم هم نمی توانم این بوها را تحمل کنم؛ ولی مجبورم. باید هم انتقام خودم را بگیرم هم انتقام کلثوم را. پنجره را یواش می بندم و می روم تو. هنوز آفتاب غروب نکرده که صدای زنگ در بلند می شود. مجید همیشه همین موقع برای شام می آید خانه ی ما. مامان با آیفون در را باز می کند.

- مامان! قشنگ با عروست روبوسی کن، چون حامله س باید بیش تر بهش محبت کنی.

- مریم جان زشته. تواز ناهار تا حالا اون قدر سیر ترشی به خوردمون دادی که دهنم از یک متری بوی سیر می ده، روم نمی شه، می ترسم بدش بیاد. - نه مادر من! اصلاً هم بدش نمیداد، بوی سیر نمیدی یه «ها» کن ببینم.

مامان دهانش را می آورد قشنگ روبه روی دماغ من و محکم «ها» می کند، چنان بوی غلیظ سیر توی فضا می پیچد و از بینی من وارد مغز و دل و روده ی من می شود که عقم می گیرد. نزدیک است همان جا جان به جان آفرین تسلیم کنم. واقعاً غیر قابل تحمل است. به زور جلوی خودم را می گیرم و می گویم: «نه مادر اصلاً بو نمی دی، برو که عروست داره میاد».

تینا همین که وارد می شود گوشه ی روسری اش را می گیرد جلود ماغش. روبوسی کردن مامان همان وید شدن حال تینا خانم همان، تینا می رود توی دستشویی و هی عقم می زند، می آید بیرون و دوباره حالش بد می شود و می رود توی دستشویی. مامان هی لبش را گاز می گیرد و مرا نگاه می کند. می روم توی آشپزخانه و خودم را مشغول می کنم. داداش غم می زند که چرا خانه این قدر بو می دهد؟

مگر نمی دانید زن من حامله است؟ تینا طاقت نمی آورد. برادرم را مجبور می کند که برگردند خانه ی شان. قبل از رفتن همان طور که گوشه ی روسری را جلوی دماغ و دهنش گرفته می گوید: «راستی امروز غروب خواهر زن عموم دیدم. گفت برای پسرش دنبال یه دختر خوب می گردن. من مریم جانو معرفی کردم. گفتم حالا که امشب ما هم این جا هستیم خواهر زن عموم هم بیاد مریمو ببینه، ولی ما که داریم می ریم خودتون ازش پذیرایی کنید».

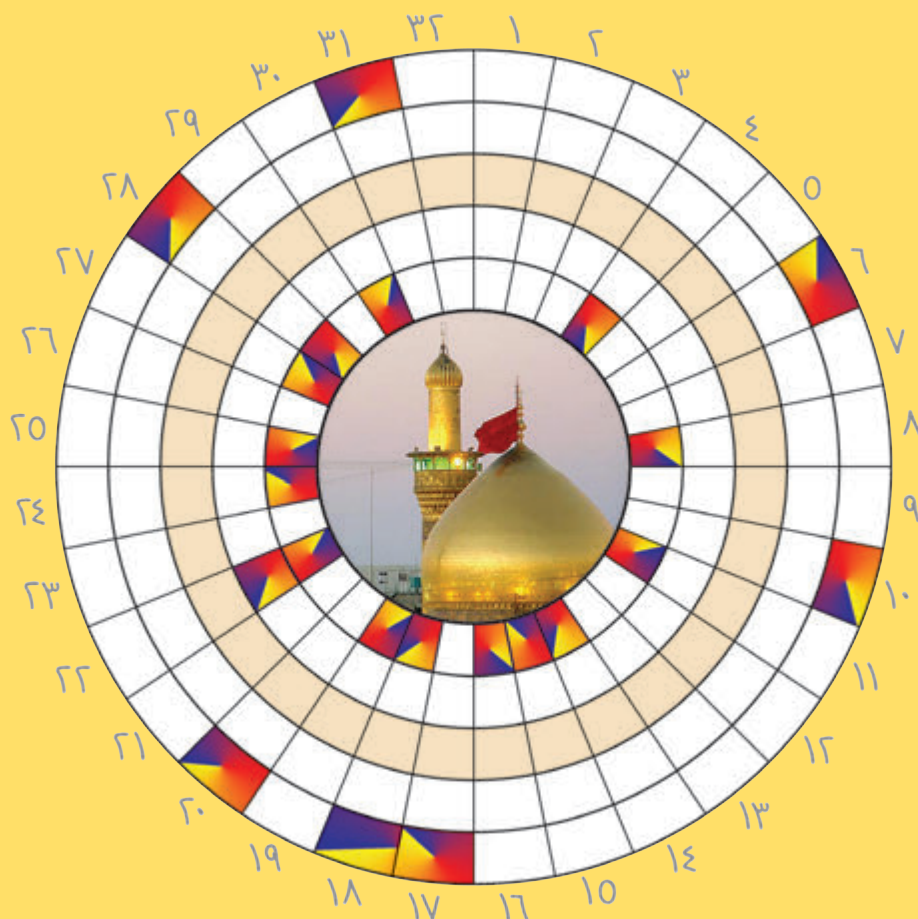
این حرف تینا مثل یک پتک آهنی می خورد توی سرم. سریع می دوم تمام در و پنجره ها را باز می کنم و غذا را می ریزم بیرون، مسواک می زنم، کلی آدامس خودم می خورم و کلی هم می دهم به خورد مامان. ولی این بوی سیر و پیاز و ماهی انگار چسبیده به پوست مان. انواع و اقسام ادکلن ها را خالی می کنم توی اتاق و هال، ولی دریغ از کمی بوی خوش.

خواهر زن عموی تینا موقع اذان مغرب پیدایش می شود و به انداز ی ده دقیقه می نشیند. من و مامان از ترس مان جلو نمی رویم. از همان در که وارد می شود چادر را می گیرد جلوی دماغ و دهانش. چهره اش در هم می رود. کمی از مامان در مورد من می پرسد و بدون خوردن چایی و میوه می رود. مدت ها خودم را لعنت می کردم که چرا این کار را کردم. چرا تینای بیچاره را اذیت کردم. چند روز پای تلفن منتظر می شوم؛ ولی هیچ خبری نمی شود. مامان را مجبور می کنم به تینا زنگ بزند و سراغی بگیرد. تینا به مامانم می گوید: «والا اون بویی که شما راه انداخته بودید همه رواز سر کوچه فراری می داد. وقتی از زن عموم پرسیدم که نظر خواهرت چیه؟ گفت: تینا جان ناراحت نشی؛ ولی مادر شوهر و خواهر شوهرت خیلی بی سلیقه ان، اون قدر خونه شون بو می داد که آدم عقمش می گرفت. من همچین دختر بی عرضه و بی سلیقه ای برای پسرم نمی گیرم».

دلم می خواست کلثوم را خفه کنم.

جدول

پس از تکمیل جدول در دایره رنگی حدیثی از امام صادق (ع) به دست خواهد آمد جهت شرکت در مسابقه جمله را به دفتر مسجد تحویل دهید.



طراح: حسین کریمشاهی بیدگلی

۲۳. شهری که امام حسین (ع) در آن متولد شدند
 ۲۴. سلام بر حسین شهید (ع) و بریزید
 ۲۵. مادر حضرت علی اصغر (ع)
 ۲۶. امام حسین یکی از پنج تن است
 ۲۷. پیامبر اکرم (ص) فرمودند حسین (ع)
 است و من از حسین
 ۲۸. از القاب امام حسین (ع) الله است
 و به معنی خون خداست
 ۲۹. به معنی کسیکه به مورد ستم واقع شده و
 از القاب امام حسین (ع)
 ۳۰. امام پسر امام حسین (ع) در روز
 عاشورا به علت بیماری در خیمه بستری بود
 ۳۱. بن عقیل نماینده امام حسین (ع)
 بود که در کوفه به شهادت رسید
 ۳۲. کاشانی شاعر ایرانی است که شعر
 «باز این چه شورش است که در خلق عالم
 است» را درباره عاشورا سرود.

۱۱. برادر با وفای امام حسین (ع)
 ۱۲. قاتل حضرت علی اصغر (ع)
 ۱۳. زیارت امام حسین (ع) توسط امام زمان (ع)
 ۱۴. نوجوان ۱۳ ساله امام حسن (ع) که در عاشورا
 به شهادت رسید
 ۱۵. امام حسین (ع) به دستاور به شهادت رسید
 ۱۶. خواهر امام حسین (ع) که در روز عاشورا همراه
 امام حسین (ع) در کربلا بود
 ۱۷. قمر لقب حضرت ابوالفضل العباس (ع)
 ۱۸. هر سال در ماه محرم مجالس و ماتم بر
 امام حسین (ع) برپا می شود
 ۱۹. پسر جوان امام حسین (ع) که در عاشورا به
 شهادت رسید
 ۲۰. زیارتگاه امام حسین (ع) و یاران شهید او در
 این کشور می باشد
 ۲۱. خون خواه امام حسین (ع)
 ۲۲. قاتل امام حسین (ع)

۱. نمایشی که واقعه عاشورا را برای مردم باز
 سازی کرده و نمایش می دهد
 ۲. دختر امام حسین (ع) که در واقعه عاشورا
 نوجوان بود
 ۳. امام حسین (ع) فرمود اگر دین ندارید لا اقل
 باشید
 ۴. ماه پیروزی خون بر شمشیر
 ۵. تعداد شهیدان واقعه عاشورا را و دو
 نفر نوشته اند
 ۶. به کتاب هایی که در باره شرح قتل حسین
 بن علی (ع) و واقعه کربلا نوشته اند گویند
 ۷. سرزمینی که واقعه عاشورا در آن اتفاق افتاد
 ۸. نام مادر گرامی امام حسین (ع)
 ۹. مداومت بر خواندن عاشورا در اسلام
 سفارش شده است
 ۱۰. امام حسین (ع) فرمودند من را دوست
 دارم و به آن عشق می ورزم

پنج اختلاف میان این دو تصویر وجود دارد. آن‌ها را پیدا کنید.



آه... این دفعه هم نشد!



جاده‌ی بهشت

هر کس بیمار می‌شد عموحسن وسط دو نماز میکروفن را برمی‌داشت و برایش روضه می‌خواند. کاری نداشت فرمانده‌ای آن جاست یا بزرگ‌تری. کسی خوشش می‌آید یا نه!

نماز که تمام می‌شد مَهرها را جمع می‌کرد می‌گذاشت توی جامهری. دستش را می‌کشید به مَهر رزمنده‌ها و می‌کشید به صورتش...

یک بار در عملیات کربلای ۵، عموحسن و چندتا از بچه‌ها توی سنگر بودند. سنگر بمباران شد. بچه‌ها یکی یکی خودش را از درون آن بیرون کشیدند. سالم و زخمی؛ اما عموحسن نیامد!

- عموحسن چه شده؟

- نگران نباشید. من این جا هستم!

او از زیر خاک خودش را بیرون کشید و با حسرت گفت: «آه... این دفعه هم نشد و من شهید نشدم!»

□ □ □

اما آسمان کربلای ۵ میهمان پرستوهای زیادی بود که عموحسن یکی از آن‌هاست.

عموحسن در دنیا دنبال متاع نبود. جیب‌هایش را که می‌گشتی یک صدتومانی هم نداشت؛ اما او دنبال متاع آخرت بود.

عموحسن یک روز با خون خود، سر و روی سفیدش را حنا کرد و به دیدار خدا رفت.

□ □ □

عموحسن آن قدر خاطره دارد که باید به سراغش بروید و یکی یکی آن‌ها را از او پیرسید...

جبهه یک جای دور نیست. در همین نزدیکی هاست. یک جای کوچک نیست. بزرگ مثل اقیانوس است؛ پراز خاطره و حرف و شعر؛ پراز گفته‌های تلخ و شیرین از حماسه‌های کوچک و بزرگ رزمندگان شجاع ما.

جبهه یک کتاب است؛ کتابی که مثل آفتاب، آن قدر نورانی است که هیچ‌گاه، نور آن تمام نمی‌شود. جبهه پراز یادگاری‌ست؛ گاهی یادگاری‌های جبهه عملیاتش هستند؛ گاهی مکان‌های مقدس و معطر آن؛ گاهی هم اتفاق‌ها و حادثه‌هایی که در آن خلق شده‌اند.

اما مهم‌ترین یادگاری‌های جبهه، شهدای آن هستند. شهدا هیچ‌گاه از یاد ما پاک نمی‌شوند. شهدا مثل شمع می‌درخشند و به ما درس زندگی می‌دهند.

عموحسن یکی از آن یادگاری‌های بارزش و ماندگار جبهه است.

حاج حسن امیری، پیرمرد کوتاه‌قد و بذله‌گویی که در بین بچه‌های لشکر ۲۴ محمد رسول الله ﷺ به عموحسن معروف بود.

عموحسن را به دویدن‌های میدان صبحگاه دوکوهه و شعرهای حماسی و زیبایی که می‌خواند، می‌شناسند؛ البته از وزن و قافیه‌های عجیب و غریب آن شعرهای دوست‌داشتنی معلوم بود که خودش خالق آن‌هاست.

بعد از دویدن دور میدان صبحگاه در هر روز اول صبح، بچه‌ها از نفس می‌افتادند؛ اما انگشت به دهان می‌ماندند که عموحسن چگونه با گردان بعدی هم می‌دود و همچنان سرحال است!

عموحسن گاهی اذان می‌گفت. اذان او عجیب و بی‌نظیر بود. عموحسن ماجرای عجیب‌تر از اذانش داشت...

□ □ □

مشاهیر

جلال آل احمد

خاطره‌ها، کتاب‌های زیادی را هم ترجمه کرده است. چند سالی هم به مدرسه‌ی شبانه رفت. به خاطر این که روزها کار می‌کرد؛ مثل ساعت‌سازی، سیم‌کشی، چرم‌فروشی و... بزرگ‌تر که شد، با خانم سیمین دانشور ازدواج کرد. خانم دانشور هم مثل خود جلال نویسنده بود. جلال، مسافرت‌های زیادی رفت. هم به داخل ایران هم به خارج از ایران. کار خوبی که می‌کرد این بود که خاطره‌های سفرهایش را می‌نوشت؛ چیزهایی که می‌دید و فکر می‌کرد خوب است یا بد. مثل سفرنامه‌ی «خسی در میقات» که خاطراتش از سفر به خانه‌ی خدا در مکه است. اولین سفری هم که به خارج از ایران رفت، سفر به نجف بود، پیش برادرش.

داستان زیارت، اولین داستانی بود که در مجله‌ی سخن از جلال چاپ شد. مجله‌ی سخن آن روزها از مجله‌های معروف آن زمان بود.

چند سالی را هم معلم بود و درس می‌داد. جلال از آن سال‌ها هم خاطرات زیادی دارد. بعد یکی از مهم‌ترین

...گل‌دسته‌های مسجد بدجوری هوس بالارفتن را به کله‌ی آدم می‌زد. ما هیچ کدام کاری به کار گل‌دسته‌ها نداشتیم؛ اما نمی‌دانم چرا مدام توی چشم‌مان بودند... و از آن روز به بعد، اصغرریزه هر روز پیچی، میخی یا آچاری می‌آورد و عصرها با هم که از مدرسه می‌آمدیم، می‌رفتیم سراغ قفل؛ ولی فایده نداشت. نه زورمان می‌رسید قفل را بشکنیم و نه خدا را خوش می‌آمد. قفل در پلکان هم مثل خود در پلکان بود؛ یا اصلاً مثل خود در مسجد. باید یک‌جوری بازش می‌کردیم!...»



اسمش جلال است. در یکی از محله‌های قدیمی تهران به دنیا آمد. وقتی هم سن و سال شما بود، شاید فکر نمی‌کرد روزی این همه کتاب خوب بنویسد! داستان، سفرنامه،

نام: جلال آل احمد
 روزی که به دنیا آمد: ۲ آذر ۱۳۰۲
 روزی که رفت: ۱۸ شهریور ۱۳۴۸
 یادگاری که برای ما گذاشت:
 داستان‌هایی که نوشت،
 سفرنامه‌ها، ترجمه‌ها و...

کتاب‌هایش را نوشت به اسم مدیر مدرسه، که از خاطره‌ها
 و تأثیرهای سال‌های معلم‌بودنش استفاده کرده است. با
 این‌که عمر زیادی نکرد؛ ولی همیشه در تلاش بود و سعی
 می‌کرد به فرهنگ و مردم خدمت کند؛ حتی وقت‌هایی هم
 که در سفر بود، سعی می‌کرد چیزی بنویسد.
 کتاب‌های زیادی از جلال آل احمد باقی ماند؛

۱. «گل‌دسته‌ها و فلک» یکی از داستان‌هایی است که
 جلال آل احمد نوشته است. داستان پسریچه‌ای که آرزو
 دارد از گل‌دسته‌ی نیمه‌کاره و بلند مسجدی بالا برود؛ ولی با
 مشکلاتی روبه‌رو می‌شود. این داستان جذاب و خواندنی در
 یکی از کتاب‌هایش به نام «پنج داستان» چاپ شده است.

دانش ایرانی

آبگون و آبگینه

تولد: هفده بهمن ۱۳۸۹
محل تولد: پژوهشکده‌ی رویان اصفهان

دانشمندان بزرگ ایرانی هیچ وقت خسته نمی‌شوند و دست از کار علمی بر نمی‌دارند. آن‌ها در ادامه‌ی تلاش خود، این بار دو گوساله‌ی بامزه را با استفاده از وسایل علمی به دنیا آوردند. بعد اسم آن‌ها را **آبگون** و **آبگینه** گذاشتند. این دو حیوان هم به‌خاطر ساخت داروهای مهم علمی شبیه‌سازی شده‌اند و ارزش‌شان خیلی بالا بود.



قال رسول الله (ص): رزق الله عبداً أَعَانَ وَلَدَهُ عَلَى بَرٍّ بِالْإِحْسَانِ إِلَيْهِ وَالْثَّأْلَفَ لَهُ وَتَعْلِيمِهِ وَتَدْلِيهِ.

خدا رحمت کند بنده ای را که با نیکی به فرزندش و ذم‌سازي با او و آموزش و ادب کردن وی در نیکوکار شدن باری اش دهد. مستدرک الوسائل ج ۲ ص ۶۲۶

مدرسه قرآن و عترت

دانش آموز عزیز:

مدرسه قرآن و عترت با بهره گیری از تجربیات سالهای گذشته و بهره مندی از اساتید مجرب، با رویکرد تربیت دینی برای چهارمین سال متوالی در خدمت شما کودکان و نوجوانان عزیز می باشد.

عناوین آموزشی:

- ♦ روخوانی و روانخوانی قرآن کریم
- ♦ تاریخ اسلام
- ♦ احکام
- ♦ اخلاق و آداب اسلامی
- ♦ کامپیوتر
- ♦ کمکهای اولیه
- ♦ خطاطی و نقاشی
- ♦ آموزش عقائد
- ♦ تنیس روی میز

تدارک سرویس ایاب و ذهاب، اردوهای تفریحی متنوع و پذیرایی شایسته از شما فقط بهانه ای است برای اعلان اشتیاق دیدارتان
زمان: روزهای شنبه (مهرماه ۱۳۹۳ الی اردیبهشت ۱۳۹۴)
 ساعت برگزاری کلاسها: ۹/۳۰ تا ۱۴/۳۰
مهلت ثبت نام: هفته آخر شهریورماه الی هفته اول مهرماه
 به علت محدودیت ظرفیت اولویت با افرادی است که زودتر ثبت نام کنند.
 جهت کسب اطلاعات بیشتر و ثبت نام به کتابخانه مسجد امام حسین (ع) مراجعه و یا با شماره تلفن ۳۴۴۲۸۸۶ تماس حاصل فرمایید.



مسجد امام حسین (ع) - دبی

